

۱۰۶۹۳-ن

۱۰۶۵۱

کتابخانه مجلس شورای ملی

کتب دیوان حافظ شیرازی

مؤلف: خواجه شمس الدین محمد حافظ

موضوع:

خط: مرشد الکاتب شیرازی
۱۲۷۸-۱۲۷۹



شماره ثبت کتاب

۸۷۱۳۲

۱۰۶۹۳-نی

کتابخانه مجلی شورای ملی

کتب دیوان حافظ شیرازی
مؤلف: خواجه شمس الدین محمد حافظه

موضوع: خط مرشد المصنف الشیرازی
محل: خط مرشد المصنف الشیرازی
۱۰۶۹۳-نی

۱۰۶۵۱



شماره ثبت کتاب

۸۷۱۳۲

واعزب الغرمم جانا في الدولة شمسك بهار دام اقباله الى كفتة
وزبان فرزندمان فرموده مستخر الزوجه عليهما السلام

٢٤٠

بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله رب العالمين
والصلاة والسلام على سيدنا محمد وآله

تتمت بحمد الله
في ربيع الثامن سنة ١٢٨٥

$$\frac{13 \vee \wedge 2}{\wedge \vee 12 \vee}$$

۲۴۲

عند محمد بن
شهاب بن محمد بن
ابن محمد بن محمد بن

صرد رضی
افضل و قد ابد

بسم الله الرحمن الرحيم

دیاوردشای نیاعد و سپاس تا قیاس حضرت خداوند را که
جست عظمه که هیچ دیوان حافظان از راق بر و اسلطان اراد
است نیامندی که زلف نماند الوان سبع طبقات است نه
نزد حکمت است حکمی که طوطی شکر خازن ماطقه انسان در
مخاطبات این مامل عزالس معانی بادی دل گشت این بنی
اللسان لیس الوماکر و علی که بیلستان رای خوشی بوی
زمان را در نفس نیک دهان لوت از هان در لقم و نرم
ان خیر الشکر لکمه را آورده آن سبده پروری که زبان او را



در جهان نهاد و در کلام در صدف هزاران نهاد
 جان را در لطف مذهب بندگی سلطه و از انبیا و پیغمبران نهاد
 در کبریا و معالی را پرورید و در کمال طبع لعل سخن سکران نهاد
 حضرت رسالت صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم جوهر صفا
 منظم بانهایت و زوایا کلمات منسوری غایت شمار
 روح پر فتوح و صدر شمع روح زبان اورتی که مذاایع
 جانفزایه انا افصح العرب و النعم بجامع ادمیان
 و عالمیان رساند و از شمع شمع جامع پروران روح القدس
 و نفیست فیض منور و شام جان آرند دلال هر دو
 جهان را سطر و منور و روح اگر داند سر زلف عروسان
 سخن را بپست البانی است القرآن منشد و جوشن
 بیان موعظ است و گردن و گوش و لهار ایدر و اید
 جانفزای و عرو و فواید منجز نمایی اوست جامع الکلام

نقطه کربارا

نقطه کربارا و است اغنیای رسالت باب خلد سورا
 مایا و دیباچه دفتر سخن را از اصال و بر حال القوال و بی
 اذکر صاحب دلوان و ما علمنا انشور صدر عریده انبیا و سرت
 قصیده اصفیای محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم کتب خفای
 اسرار کائنات مجوعه نکاحم اخلاق اولیا حلیتم خرافه
 رسل هادی سل سلطان جاربانش انوال
 دستش محیط خود و دستش کیمیا غیسم لطف کمال
 صدق و شمس منحل صفا در و ذرا کزان و کلمات و اوا
 برار و لطف طیب و استبلح طاهره جمهرال و اصحاب
 و شت هر رطب و احاب او ماد که تا شمس
 خرام عبارت و خوشی نیز کام و استوار است
 زین نهاد و در میدان سانی حبسوده نمودند کوهان
 فصاحت و بلاغت کوبی هنروری و سخن دایر

مصفا خطا و ادب و قاص و ادب در رودند تا صدای
 رسالت و صدای صوت حلاکت بگوشت و پوست
 فصیحی اطراف عالم و پلای الکاف امم داود نشان
 سان تن میان از بهت جلال و رحمت کمال نبوت ماند
 نشان هر صفی قاتل حکام حکم و جدال رزمواره و قتل
 است ز چادر عجز و الیال بر روی قبل و قال کشیدند
 مستغرق و زود و ثاباد روح نشان تا روز رستاخ
 بود شمس افرغ بر فدا و نشت به بلایت
 و جوهریانی روزی از فضل و فصاحت و امام داران
 خط نهم و نشت سواران عرصه دکا و فطن و سبب امکان
 ملک نظم و نظم و مالکان جمالک و فاعل و قاتل
 و نشت و نشت است که کوهر سخن در اصل خوش
 سخت قتی و با صفاست و کلام منظوم در نقش

عظیم

عظیم خود نفیس و کران بهاست و در و کال امکان هیچ مسایه
 از و کران مایه تر توان خرید و در بازار و در هیچ بقایه
 از و بارفت تر توان دید و صبر و فخر و القدی غریز
 برست دل نیا بد و نقش نذ فکرت را صورت را بر تار
 از و در بر و فکرت و نماید وزن مقدار آن در تار
 نداند الاخر و منذ کمال قدر و اعتبار آن لغت عام عبار
 نشناسد الا صبر و عاقل و شایسته کربدی کوهر
 و را می سخن ز آسمان ابدی بجای سخن میدان
 لا یقطع البوابی از جهان و نیران لا یرفع الا بادی بصا بر
 البیان اما نفع اسالت کلام و تنوع تراکت و نظم
 بسیار و بشارت و لغات و حالات سخن و زبان و لغات
 و رحلت هر و ان کجب مناسب نفوس و طایفه
 رسوم و اوضاع اصلاح و رعایت لغت و نفیس و نیش

و نون و اوزن مقضیات مقدم و اعتبار برای کلام فصل وصل
و توبی و تکر و تقدیم و تاخیر و اسهام و توضیح و کنایت
و تصریح و ایجاز و اطباء و خواص افادت در مینا
جله برین سله و حکم علی المصنعة بر عایت این دقیقه
سعد و قد فیلس الساعات الی لطلال فمال العلم
و لای سبط برهانی القول و سید ابه و منی الی تلخ امداد
و بالفاظ و انعام شاهر با هر حوی نکته اتی یک نکته
رسد و بر جلوه این قصه مؤلفی منتهی شود و حسان
عبارت اولتفاکر و محال مقال او طرف یدیه
تا یک بیت از زبان نساب مقصد باشد
و یک غزل از ذوق واقع دلوار آید که در لفظ مملک
اقطاع کرد و در باغ از زربل است گون خرمستان
و آینه خیال که سخن بر کنند کج دو عالم بقلم بر کشند

واقف

بیت

حافظ

خاصه کلیدی که در کج است زیر زبان مروغن سنج است
منفصیح آن کلمات و مخلص این مقدمات ذات ملک صفات
نیک بولامای اعظم مرحوم سعید شهید منیر افاضل العلماء و
اعظم کبار الابدان محمد السطائف الروحانیة محمد بن الوار
السیاحیه شمس اللت و الدین محمد حافظ و طبیب القه ترینه
رفع و العالم القدرت رتبه که اشعار ابد او شش رنگ
چشمه حیوان و نبات انکار است عریت حور و ولد است
و ابیات دلاوشن مستح جان است و مانع سجاست
و مشت لطف انریش مذاق منی نشین کرده و دها
حاصل خواص منیع منی مکن داشتند هم اصحاب ظاهر
ابواب انشای کنند و هم ارباب باطن را از مواد
او روشنا فزود و در هر دو فن خنر ناسط
کلمه تورابی هر کسی منیع غریب لطیف کلمه و منیع

و منی بسیار در الفاظ اندک جمع کرده و انواع ابداع را در این
 انشا فوریج کرده غزلهای جاهل گشت در ادب اندیش
 بحد و دایم ترکستان و هندوستان رسیده و خوا
 سخنان دلنیز آریشت در اقل زمان با طراف واکت
 عراقین و اذریا بجان کشیده و قدمت منسوب
 البرج و رب بیت المسح بل سیر الامبال و
 سر الخائب سماع صوفیان با وجد حال با غزل نور انگر
 کرم تشدی و نرم با و سا حال جاده و جلالت با نقل سمن
 ذوق انبرشتی زین و زینت نه است بلکه های هو
 ستان یا ولوله شوق او بودی و سرودی رستان یا
 غلله ذوق او وونی مانی چاکشت عر گوید
 غزل سرای حافظ بد آن رسیده که خج
 نوری زهره راست کمر نهشت رزمای

باداد و غزل و جهان بد آن که هیچ شاعر از بی کوز و ادب
 چو شو غنبد روشتی ز بر کی گوید هزار رحمت حق بر روان حافظ
 ملک یا محافظت و رسی قرآن و ملاذمت شغل تعلم سلطان
 و کشف و مفصل و مطالعه مصالح و کفایت فوائده اقبال
 و کسین و این عرب از جمع انشا ایات غزلها
 مانع اندی و از بی وین انشبات ابیاتش فارغ گشت
 و مسوده این ورق عفا الله عنه ماسبق و در درسی
 کاه وین بنده مولانا و سیدنا استال الیه توأم
 الله و الدین عبد الله علی الدلتا اسما نه و رحمة
 فی علی بکرات و مرآت چونی در پیدا کرده سفینه
 انشای محاوره گفته که فواید فواید را همه در یک
 عقد می باید کشید و این غزل را در یک یک حکم می باید
 پیوست تا فلاح و جید و جود اصل زمان

وتمیه و شایع دوران کرد و صاحب اعظم خولع شمس الدین
محمد حافظه نعمه الله لغزانه حواله زرع و ترغیب ان بنای
روزگار کردی و نقض عهد اهل عدا اوری تا بزرگ
سختی و سمانیه سحر به و دولت حیات را بموکلان
قصا و قدر سر درخت و خود رز و هلیه صوة
بیک اهل بردن رد و روح پاکش با بیکان عالم
علوی قرین شد و پس رز مفارقت بدن هم جای
و خانه پاکتره رومانی حور الفی کشن مارک وفات
خولع حافظ رحمت الله فالسبال صا دو با ذمال اجدوز
هجرت سیون محمد خاک پای او حون بر کند
سبوی جنت اعلایانند فرید عهد شمس الدین محمد
که کردم صفا و نور مرقد چراغ اهل نبی خولع حافظ
که شمع بود از نور بختی چو در خاک میساح منزل

کلام

بجو مارکش از خاک مصیبا سوا حق حق صحت و لوازم
عهد و محبت و ترغیب غرزان با صفا و تحریض و تخصیص دو
با وفا که صمیمی جان از فراغ نوز استن جمال کرد و لغات
افصال بخش ترین استن کمال بند و و جابل با
بزرگب این کتاب و بتوب این ابواب کشت
سید مکرم و واجب الوجود و مقصیف الخیر و الجود اکر قابل
و مایل و سامع و جامع را در ضلال این احوال و اسباب
این اشغال حیات ماره و غشست یا اندر درگاه
کرد و غرزان را فیض عایل و عفو کامل در کند را اندر انا
منوت و غیرات را فیض کامل در کند را انا و انه علی
ذکر قدر و بالاجابه حیدر سید دم که صابو یی
زلف جان کرد چمن ز لطف هو اکره بر جان کیرد
هزار نکست کل در همین حق تبند

افق ز غلغله رنک کلان کرد
 نشسته سپهر خورین سپر کشته کرد
 بجای تپه نشسته شاه باز درین
 بارگاه چمن تنو که خوش عیادت
 چوشت بهوار ملک کرد و دارم
 صبا نکر که دما دم جور نشاند
 در ارتکاب مایه و اصلان خور
 من اندر آنکه دم گشت ایستاد
 چه حالت که کل در سر عاید و
 چه بر پوست که لور حراج میباید
 حیران صد کل خربت شهر بر سکل
 خیمه دل کشام کس نماند
 چوشت هر که بر آن را رسد بول

که بر خور را در این حال کرد

راج

غم

بجا نشسته

کجاست سایه در بزم که از سرمه
 سائیده او رد از مار و ارس جاس
 نوای مجلس ما را اگر گشت مطرب
 و نشسته محقق سر و تن عالم غیب
 سکندر که یقیم حرم او خون خضر
 جلال چهره افان سرخ ابو اسحاق
 که بر بزرگ سوری عود کند
 چراغ دیده محمود نشسته که قمر را
 با روح ماه رسد موج خون جوش
 عروس خاوری از نرم رای الوار
 اما عظم دفاری که هر بنده است
 رسد کبرخ عطار و نه از تمبک
 مدام در تپاطن است بر خود و عدو

چونم مت شوم ساع و کز آن کرد
 ساقوی رخ آن ماه مهر بان کرد
 که عرق رنک گاه اصفهان شد
 که روضه کشتی مکتب تبریزان کرد
 ز نفس خاکد رشتن عمر جاودال کرد
 که ملک در قفس خیل سنان کرد
 تخت یار افروز ز قدال کرد
 ز رنق سحوی است بی پروا کرد
 به سیر خنجر ز جلد خول لعل کرد
 کمال خود بود دار رانی قوال کرد
 ز وضع قدر کند توانا کرد
 چو فلک ت صفت امر کن بیان کرد
 لعل ران و از آن رویت

فلک جو حلوہ کنان بگردند را
 کسب با بکشت او بکشت آن کرد
 ملایک تم گشتید سوار و دہد
 کشتی نسق کار جو داریان کرد
 ز آستان تو امام غریب و است
 کہ از خضای ریاضت دلش آمان کرد
 و گریہ بایہ قدرت از آن بلکہ
 کہ روز کار روح استحال کرد
 مذاق جاست ز تلخ نم شود این
 ہر اندک شکر تو در زبان کرد
 ز عمر ز جور و انکس کہ در جہ
 ز خویش نکرد اندک طریق آن کرد
 جو نہ جای حکم بشد یک نام نادر
 چون وقت کار بود مع جان کرد
 ز لطف غیب نشی دل از اسرار
 کہ مغرور مقام اندر استخوان کرد
 سکرانک خطا و نیی در رست
 بخت و سحر یک از آن مکان کرد
 در آن مقام کہ سل خواہد در
 جان رسد کہ امان از زبان کرد
 خشم و کرم حال نوع تاب
 کہ حلیای جان فلزم کران کرد
 اگر چه خصم تو گستاخ مرد و جان
 بخت آرایش کہ گستاخ اس کرد
 احیات شایہ اگر نیست در حارط

یافت

ابو

چرا بہت زمان عمر مر جهان کرد
 شد عرصہ زین جور طارم جوان
 از پرتو سجاد و شاه جهان
 خاقان شرق و غرب کہ از شرق و غرب
 خورشید ملک پرور سلطان دلو کرد
 سلطان آن غرض اعلیٰ سلطنت
 با لالتش سند دیوان لالہ
 وار و ہستہ تو سن امام زہرا
 عظم حلال دنیا و دین اندک فتنش
 خاقان کا مکار و ہستہ ابو حوال
 شایہ کہ شد ہمیشہ افروختہ
 انجا کہ باز دولت تو سار و
 از مکہ کہ جدا شود اجرائی لہان
 محشر روان جور و غصای
 وی طلعت تو جان جان تو جان
 مایہ تو عنین سر و داری
 شد عرصہ زین جور طارم جوان
 خاقان شرق و غرب کہ از شرق و غرب
 خورشید ملک پرور سلطان دلو کرد
 سلطان آن غرض اعلیٰ سلطنت
 با لالتش سند دیوان لالہ
 وار و ہستہ تو سن امام زہرا
 عظم حلال دنیا و دین اندک فتنش
 خاقان کا مکار و ہستہ ابو حوال
 شایہ کہ شد ہمیشہ افروختہ
 انجا کہ باز دولت تو سار و
 از مکہ کہ جدا شود اجرائی لہان
 محشر روان جور و غصای
 وی طلعت تو جان جان تو جان
 مایہ تو عنین سر و داری

تو آفتاب بکجا و هر جا که میری	چون ساری ز قضا تو دولت بودی
از کمان نیاید و چون تو هر چه	کردی و نیاید و چون تو هر چه
نی طلبت تو جان نگارید بکمال	نیافت تو مغر ز بند و در بخت
هر دانست که در دول تو هر سال	وار و جواب ماه تو بر سر زبان
دست ترا بایر که از دستیه	جو بدره بدره این و هر قطعه
بایا به جلال تو افلاک با عات	وز دست بجز وجود تو دور و بر
بر خیز علم مهری و بر فرق	در چشم فصل نوری و در ملک
اکبر و شمع رفیع و حلیل قدیر	وی و اوری عدم سال عظم سال
علم از تو با کرات و عقل از تو با	شهر از تو در جهات آوی از تو در
ای آفتاب بکجا و در خیمت	چو دره حقیر تو کینج نشا بکجا
عصمت نهفته بر سر آت مهر	دولت نباده خست تقادیر
کردی و نباده خست تو هر سال	از کون ارباب و در سر سامان
وین اطلس نقش بر بوی لک	بتر بلند بر سر حر کا و چو لک

در حبس بود و از در کمر

صد کیم شاکان که خست بر شاکان

بعد از کمان

بعد از کمان بکجا و هر جا که میری	چون ساری ز قضا تو دولت بودی
از کمان نیاید و چون تو هر چه	کردی و نیاید و چون تو هر چه
نی طلبت تو جان نگارید بکمال	نیافت تو مغر ز بند و در بخت
هر دانست که در دول تو هر سال	وار و جواب ماه تو بر سر زبان
دست ترا بایر که از دستیه	جو بدره بدره این و هر قطعه
بایا به جلال تو افلاک با عات	وز دست بجز وجود تو دور و بر
بر خیز علم مهری و بر فرق	در چشم فصل نوری و در ملک
اکبر و شمع رفیع و حلیل قدیر	وی و اوری عدم سال عظم سال
علم از تو با کرات و عقل از تو با	شهر از تو در جهات آوی از تو در
ای آفتاب بکجا و در خیمت	چو دره حقیر تو کینج نشا بکجا
عصمت نهفته بر سر آت مهر	دولت نباده خست تقادیر
کردی و نباده خست تو هر سال	از کون ارباب و در سر سامان
وین اطلس نقش بر بوی لک	بتر بلند بر سر حر کا و چو لک

بدره در کمان و از در کمر

صد کیم شاکان که خست بر شاکان

بم کام می بخت تو کنت سظم

هم نام من بدست تو گشت عاودان

چو ز اسیر نهاد و عاقل را بر م
 ساقی بیا که از بد و کج کلک
 جامی بد که باز نشاوی رو
 راهم مزن کنونی زلال خرقه
 نشا هانس از بوشی رسام
 و ربارت غر سو د از بد و کج
 کر بر کنم دل از زور دارم
 منصور من محمد غارت خرقه
 کرد و بی خورش نظم تر با بام
 نشا این صفت جو طوطی صدم
 ابشا ه شیر کر چه کم کرد و
 باب و پرندارم و این طوطی
 این غلام نشا هم بود که خورم
 کامی که خواستم از خدا بخرم
 پیر از سر هوای جوانی بخرم
 از جام نشا هر چه کشی بخرم
 طبع از بخر و کند طبع خورم
 ز کعبه کمال دلیل سیاهورم
 محلوک این جام و مسکین ایورم
 و از بی خجسته نام بر اعدا مطهرم
 من نظم و رحیر المم از که کمرم
 یکا باند الهات بصید کورم
 در سایه تو ملک فراغت میرم
 پیر از هوای منزل سمرق درم

کار ساز
ایکل

از این
از این

نظم

شمرم من بدست تو گشت عاودان
 بر کشته اگر مکشتم جو باد صبح
 بو بوی شنیدم و از مال و تو
 مست یکد و تا کفک فصح بدست
 با سیر آخرم ز ملک و اوری بس
 سکه خدا که باز درین اوج مار کاه
 قلب الله بصید دلم حمد کرد و من
 هم ز کار خانه عشاق محو باد
 برین قمار سایه خورشید یکرب
 معصوم و ازین معامله باز از نرا
 الهامشانی رو تو از در نشتر
 با من بگو سکر و صف تو جو که است
 گو یا که سبقت زمان منم
 که عشق تر و بود و من فوق تصورم
 و او نه ساقیان طرب یکد و ساورم
 من سال خور و ده سیر خراب
 انصاف شاه گشت و درین دافتم
 طلاق کلاوس حرج می بشود و صورت می
 کر لا غوم و کر ز کجا صغیرم
 کر خرم محبت تو بود و شغل و کرم
 کنون فراغت است خورشید تو
 من جلیج می فروشم و من تو خرم
 من یکا رسم بوضو کن از و کرم
 تا وین کشش بزرگ فریت

ایه زنج توید انوار باد
ملک تو بارت اسد و ملک
بر اهنش ناید انوار اسم
چست سلمان هر کویک نماید
باز ارجه کاه بر خند کلاه
تنه که اسبانش ارض و بهر
ملک تو خوش نوسید در شان باز
ای عنقه تو مفلون از کرا و بهر
دور زمان اوم تا وضع ملک
کر پوی رتبه بر لیل بعد از
عمریت با نشاغان کرمی بهدی
و نام دلت خنده حال نشان
سابقه یار الی از خسته خرابا

و اخبار

خالفه ۹

جای کبر

جای که برق غریب بر اومی صند
یار ایلکوز رسد دعوی لی کیا
یا علیا البریالی و امیر العطا
ما فطوح ما دشت است که گاه می بر دمام
رخش رخت نماباز ایدر خوا
ز دلبری نتوانم زدن با س
بجز دیشی که مایه است خواب را
نهر اریطه دلبری بدان رسد
چه کرد و حال بر اینجی نیست من
به هم نشی زندان سرور و دور
بار باوه رنگین که حکایت است
نمی گویای صوبه گشتان که ماحات
بصبح زاهد ظاهر فروش مکد شتم
بنام طه و بلند خول خری کهن

مار ایلکوز رسد دعوی لی کیا
عطا علی مصل حلت به الدوا

ما فطوح ما دشت است که گاه می بر دمام
رخش رخت نماباز ایدر خوا

نهر از کمره دوری کاهرت تا د
نجاتی تواندم زوار سلیمان
که دور و یا بهر خولش را کی شای
سبا و خسته شدت که میسر است
که گنجهاست درین طر و سامان
بگویم و مکن رخصه در سلیمان
بگوئی سکره اما دهم بدین
که زیر خفته زمار و کیهان
که تا حد استی که ایدر زبانه

که خستیم خفایت ز حال مافقط باز
 وزیر شاه نشان اصف ز دیوان
 قوام ملت دینی محمدان عیسی
 نه چیده خصای که که مکر صوفی
 طراز دولت باقی ترانج زبید
 اگر نه کنج عطا تو و سکر تو
 توی که صورت خستیم ترا نهولا
 کدام یار به نظم لب باید
 سوانی ملکوت را چگونه نسیم
 نسو که شاهد کلج بجلوه کاخ
 شقایق از لی سلطان کل سار
 بد آن رسد که رسد نام دسار
 سحر کهم چه خوش آمد که بلبل کل

دولت

کرت

دستور

که کش دل پرستی ز غمخیز و دل
 تو چه کنی که خوری روی گل کماه
 بکشت یک کر نمایان بزجاست
 جفا نشود و دل پرورال بود جاست
 رموز سرالما الحی و دانه العاقل
 درونی پرده کل تنی که غمخیز
 طرب برای وزیر است ساقا ملکه
 تو بودی ایدم صبح امید که سر مهر
 شنیده ام که ز فرساید یک که
 طلب میکنی از من نسخه خفاست
 ز حافظان جهان کسی چونده صبح کرد
 هزار سال بقا خشت مدراج
 سخن درار کشیدم و امیدم

که در خست سران احوال رتاس
 که باز ماه و کرم خوری نسیم
 بگوشت کر کل و دل و او خوش
 چه کلاست و لطف نتخیزد
 که سنجب نشد از جذبه های سنا
 ز بهر دیده خصم تو لعل کجاست
 که غمخیز می ایستد که انجاست
 بر اندی و سران نشان طلسم
 و ای مجلس طای خودم نسیم
 که ز بهر مالتو چه سخت و در خند
 لطائف حکم با کتاب قرآن
 چینی سماع نفس کور تو آرد
 که ذیل عفو بر من ماجر استوسا

سی ملک نزل تا به ابر ملک تو مطلق
 یا حکم تو یا کام زنده کردی و
 یا امر تو یا مزاج تو و زین همه
 و در پیجه ستران که دهن و در سحر تو
 از این و نشانه که سار و ظاهر تو
 و ز غلوه نعل که کشاید دم تنها
 و در زیبا که کند روی جنب
 را است تخت ز را و جوی جان
 با و سحر از لطف تو ای پیکر ان
 بر تارک پیر که دهن تا مرص

ایسی ہر دو جهان یافتہ از روی
بی امر تو کی رام شود و تو س
بی حکم تو کی نطق زند که طوطی
و در مہک میلان کہ کند خوب
وز کلہ زر کی کہ دہد کیو بی تحقیق
وز لہس کیو تر کہ کند فم و لہس
و در جلوہ نشان خیار اس
مل غالیہ مکہ ولی زبور محقق
حال بات و ہر درس و ہوس
و ز کردل قمری کہ نہد س

ج. ص. ل. و.

وریدہ

و ز یاد کتاب و دهن غم و کشت
 از انس افروخته قاصد سلطان
 جز قدرت جانش تو امانت محول
 که گاه باید ز تو التام که است
 جز تو که دو نفس نگارنده عالم
 که فضل تو انصاف و بهر است
 که قهر تو اندک بهال مالک شود
 کس او دهنی ستر و مالین و ساز
 عمل از دلف و لطف تو شد و کمر بست
 ز آل و دو که بر بند بهو اصع و اوار
 از و ایرد حکم تو مرفون نهاده
 در مات فلک اگر بر حکم تو اند
 آن روز به سجده بساط همه

همچون دهن ملکستان از عقیق
صلو که در دهن سبقت
آن گشت که رز لطف که در
گشتا و بنید زنی از سر حوت
از یاسته نسل و مال تا برقی
کلز از ابراهیم سو دخی و م
از نیم شتری که زار و دخی
از عالم و شجای و خر و دخی
ز آل اب را به بخوار و دخی
باسم الوان کن کن در رقی
در روز شنب از اسب و دخی
ان کن کن کرده که ماند و دخی
از حکم نوشته مات و دخی

مل

میز

شوق تو بسیار

درد تو در دلم
بسیار
بسیار
بسیار

چیز ذات تو و گیرش لک که گوید	جز تو که تواند که کند بایک لحن
اندازه می کی بود او و صاف حلال	در کفن تو حیدر لال اندیشه
چون هست مرا سوز دل و حال	کوارت سکر دل و در و دست
مارا تو که در زبیس بد آموز	کز خیر لاجول کنم در دل خلق
از نفسک اماره خود ظاهر و باطن	به کار یکبارستم چو لعل
جز منصفه فصل تو رویش که کند	این این دل که بسته چو لعل
بناجده تو کی نور و بدش میم	لی تحریر تو صاف بود به حق
داروی علایجان شفا جو که	اسی حیدر املای جان پس تو احمق
در دم تو شایسته و دوا هم تو	سل تو طبع بود و خاق و احمق
جز سو تو هرگز نیکو محبت	جان به که مرا هست زهر تو موق
در منزل معصود بجز تو که نشاند	لی راحله ز اوارش راه شوق

یار ب لطیف سخن حشر لایح	
در فضل قبول شمع کرب و زرق	

بار

در عین غایت جو نوی حاکم مطلق	یار ب دل خسته حافظ نظر کشید
نشانید که مرا جمع کنی از هر موق	برور که تو داشتی ام دیده امید

قصه عام

بیا و گشتی می در شب شراب انداز	غیر لوله و در حال شمع شایان
مرا به بحر می ناب افکن ایستاده	که نقشه اندک می کنی و در انداز
بیا ز ان می کلرنگ شکو جایت	شیر زر رنگ و خد و در دل بر
که گوی می که در کشته ام ز راه	مرا در کز کرم بای صواب
که چه هست خراش تو سر لطف کن	نظر من دل سر کشته خراب
پیشم است اکثر اقباب می	ز روی دهن کل بهر دلفیات
محل که روز و فاقم نکاح بسیار	مرا میگیرد و در خمر شراب انداز

بر و خرچ که حافظ کجای زید و کم	
بوی دلو بخش نا و کشتی انداز	
لطف کن باید موسی ار که اهارو	اما کجام دل به بند دیده مارو

همچو مار و بیم و ایم در بلا عشق
کاش که هرگز ندیده و دیده مار و
کی شده اروت و رجاه رکب
بوی کل بزخوت کوی و بر مار و
بسیار از نسیه کوی و دیده ایدها

بیکم خور حیات و بهمت ایسم
روی بنما تا به نید حافظ مار و ت





لایا بهما الساقی ابر کاسا و نادر لسا
که عشق آسان نمود اولی لایا نادر لسا
بنی کاسه کمر بسیاران لایا کاشانه
ایا صفت کینش غریب افتاد لسا

همی تجاره در کین کاسه کاشانه
که کاسه کاشانه نادر لسا
مرا و نادر لسا کاشانه
چون نادر لسا کاشانه



شب که به چرخ و کبابی بنشیند	کجا در اندام حال بسکند آن ساعده
مرکبم در راه و میگردم	شاید بی ناموس از آن در ساعده
صنوبری که می توانی و غایب جفا	منی غافل من سوسری در دنیا و جفا

الان رک شیرازی بر آرد دل را	بخال نه ویش خست سحر و نخل را
بست ساقی می یابی که دست نمایی	کجا راب کجا با و کجاست ساعده
خفا که این لولیان شمع تر کجاست	بمان برده بر اندک تر کجاست
بمشق نامم با حال پاستغیت	رباب و نک و نخل و خجاست
مسیح من در کجاست و سحر	که عشق از مرد و جفاست

خبر که می شنوی که در کجاست	بمان سعادتمند و جفاست
حدیث از حضرت محمدی که در کجاست	که کس نشود و جفاست
که در تمام فریادی که در کجاست	جواب می جفاست

حرف گفتی و زنتی با چو شمع از آن ساعده
که بر نظم تر افشا ز کجاست

ایضا

دل نبرد و زنتی صاحب دلان	در و اگر از دنیا می آید
خستنی چشمایم از شمع و جفا	تا شده که با چشم می آید
در روز و مرده و نسل است	یکمی بجای ایران فرصت
در ساعده کل من خوش غلام و شمع	بست آهلی و قیام با آهلی
ای صاحب کرامت مشکو از ساعده	روزی تنه می کن و در شمع
آتشش و کجاست و جفاست	با و دستان و جفاست
و کوی سکنای از کجاست	که کوی سکنای از کجاست
آن که در کجاست و جفاست	الحی النداء الی من قیام
که کس نشود که چون فی آفرین	و کجاست و جفاست
سنگام شکسته می در کجاست	کجاست و جفاست

آینه کند جامت و بگر	تا بر تو غصه دادم احوال کشت
خوبان فانی کجاست ندانم	ساقی شاد رقی و در آن پستان
حافظ خود بچو شید از جنتی آلود	ای شیخ پاک دامن نه در و دارا

ایضا

رواقی چند شب است در کربلا	یوسف در دین و دین بیل خوش گان
ای سبک با کربلا جانین بازی	خدمت با برهان سرو و کلن بیا
کرچین بلی کنه بچید با و در شس	نماک روبرو بیا که کفر مکنان
ای که بر مکتبی از عجب پاپوگان	مضطرب حال کردوان من سرگردان
ترسم این قوم که برده کشتن غی	هر که کار خراب است کشته میازان
یا مردان خدا باش که در کشتن غی	مت یاری که با بی خیزد طوفان
برو از خانه که درون برهان	کلیان سیه کانه در آن کجاست
هر که از آن کجاست از کشتن غی	کوچه حاجت که بر آنجا کشت

ماه کنانی منند سحر کوش	وقت است چه در و کتی تر کوش
حافظ می خور و زندگی کن خوش	دادم تر و در کمن چون کشت

ایضا

ساقی منور باره برافتنه عالم	مضطرب بود که کار جهان بیک عالم
مادر چار کجاست من یار دیدم	ای خیر ز لذت شرب دادم
سر که میزد و انگه و لاشتن بی عشق	بختت بر برین عالم دادم
چند آن بود که رشت و بازستی توان	کایه بکلین هر چه بود و دادم
ای که اگر بکشتن اجناس کشتی	بخت را غصه و در جهان دادم
کوامر ما ز یاد بعد اچمی بر	نمود باشت انگه یا دنیا دادم
ترسم که هر قدر در دوزخ باشت	ان عالم کشتن ز آب دادم
ستی چشم شاد و دلش دانه پست	ز آنکه سپرد و اندیشه پستی دادم
حافظ از دیدم و از آن کشتی غی	باش که در کشتن کشت دادم

در ایام خسته فلک و گشتی بال
مستنه غوغای نعت بانی توام

این

سوی پاک آید صافیت طاهر	تا بنکر چنای می لعل قلم را
راز و راز و پرده زندان پر	کیا حال نیست زاده عالی مقام
عشا شکری نشود و ام بار	کجا نجا همیشه یاد بدست و ام
در بزم خود کیه و قدح روشن	یعنی طمع دارد و حال و ام
ای لیلی شب رفت و چندی کفایت	پیر از سر کن خیزی تنگ و نام
زلفه عیش کیش که چون آغوش نما	آدم همیشه روضه دار السلام
ما بر آستان تو بس حق نیست	ای خواب باز بین بسته خنک
حافظ مرید جامیت ای صبا	در زند بندگی جان شمع جفا

این

صبا بلطف کجوان غولان غنا	که سر کن و بیایان تو دانا
--------------------------	---------------------------

تقصه می بخندد لعلی شکر	تسکیر و در کمر شکر انا پنا
کر پرشی بکوی غنای شیدا	نور حسن ایازت مکرز انا کل
بیند و دامم سیر من و ام	نخلی و لطف توان در صید لطف
پاد و اسر زبانیان ارباب	چو بار خفیت شد می بود پیمان
سی قدان سپید چشم ماه سلار	تا اتم از چه بخت نکش افشای
که وضع هر دو غایت رونق	بخیر این قدر شلون افروز جمال
سلاح زمره برقص اور و سچا	و آسمان چه عجب کر که کفایت

این

فناک بر سر کن چشم آیم	سایه خیز زور و بلور
بر شمع این لعلی افق قلم	ساغری می بر کفر نه از
مانعی نوا این تنگ و نام	کر چه پادامیت تر در عالم
فناک در غریب نافرمان	باد و در و چند ازین اوج و

دوداده و ناله نواران	سخت این افسر و کان کام
محرّم باز دل شیلدی	کس نمی پندم ز خاص عالم
باد لاری مرا خاطر خوش	کز دم کپش ره برد اتم
کنگر و دیگر بر سر زدن	سر که دید آن سرو سیاه عالم
صبر کج خاطر بستی زور	نایابانی نیست سبک عالم

ایضا

ای فروغ چنان از رخشان شما	آب روی خوبی از چاه زندان شما
عزم دیدار تو دار و جان لب این	باز کرده یار آید هست فرمان شما
کس به وزر کست طریقتی است	که نه دشت نشسته توری بتان شما
غش خواب آلوده پندار خواهی کرد	زنگنه ز در برین آب رخشان شما
با صبا همراه نبست از دست کله	بو که بوی شوم استاک رخشان شما
دل خرابی میکند دل ابد اگر کنید	توینارای رخشان بنی بخت شما

عشقان باد و مهره ای بختیانی هم	کر چه جامه باز شپس بر رخشان
کمی در وستان غرضی که بختان	خاطر من و آلف پشیمان شما
دور دار از خاک و نون ابرو کز کجی	کمانه کن کشت پیاز دستان شما
میکنه حافظه عیال بکوهینی کجی	روزی با باد لعل شکر افشان شما
ای صبا با سخنان شیرین از اکبر	کهای سرقی آنا مان کجی میله شما
کر چه دوریم از بساط قربت دوست	نبه شاه شمایم شمشیر خزان شما
ای شنشاده بلند اختر خدا را	نابو هم خمی که درونک ایوان شما

ایضا

صلاح کار کجا و من مرا کجاست	ببین تفاوت ره کز کجاست
دل ز صومعه گرفت و خورده سالک	کجاست بر رخان شراب کجاست
چو نسبت است برین صفا و تنه	سنان و غط کجا نقد را باب کجاست
بر روی دوست دل شمعان و ریا	حواص مرده کجا قصه آفتاب کجاست

کعبه

چو کمان نیش مانا که افشان شاد	بکار ویم بماندین شاد
ببین بپشت زنده آن چاه دریا	بکار ویم بماندین شاد
باشه که یزد خوشش دور و دریا	نمود آن کرشمه کجاست
قرار و خواب ماقاطط طبع پدید	قوارصت صوری کجاست

اینست

دوش ایوب روی غبار آید	چست ایوان طریقت بعد ازین
ناریدان می سوی خانه پویان	روی سوی خانه نوار واد
در حرایات طریقت به منزل شمع	که چندی رفت در جلال آید
قتل اگر داند که دل بنده است	ما فلان بواز کرده اندازی
روی نه بست آفتاب لطف با کعبه	آن سبب جلال و نور نیست
با دل نکینت ایچ ویر و شعی	آتش بهارنی ایال بشکیر
مغزل را واد و بیت به افکار	زلف بکشد می به بان و شعی

باوی توفیق چاه شد جهانی	نیت از سودای لبت شمع
تیر آه باز کردون کند و حافظ	رحم کن جان خود در بزرگ

اینست

بلا زان سلطان سازد عمار	کرشک بر باد شانی طهر مران
زرقب دیو سرت خدای خود نیام	کر آن شب تاب بقدری کند
چه قیامت به کار جهان شادی	نخ چو ماه تابان بر دست
مره سیاه است اگر در خون آید	زرقب او پیش فضا مکن
دل عالمی بوزنی چو غبار برود	توانی بی سود وادی کنی
حشیدین این یکم ز سیم بکشد	به پیام است ایمان خوار و شاد
دل در دنده عاشق که زبیر زبون	به شود اگر زمانی بر بچول

بخاک جود و تو جان خیر

که دایمی بکشد ای شادی

بخاک جود و تو جان خیر
که دایمی بکشد ای شادی

فی صبح و کمال است کمال	البصیر البصیر الی صواب
چکه شاد و برون لاله	الذام الذام الی اجاب
می روز از چرخ کیم	پس بپوشیده ای کانی
در چنین موی شب شب	که بپوشیده بپوشیده
در میان بپوشیده اند	افتخار افتخار الی ابواب
تخت سرد و دست کانی	ساح چون لعل آتشین
برین ساقی پری پسر	همو حلقه نوین از دانه

زبان وصل و در ارض ضو ان	زبان جز تو دار و شراد و فزع
چرخ با نس و قد تو برده اند	بهت و طوبی و طوبی الی حسن
چو چشم من در شب چو پارس	نیال ز کس است تو پند اند
ببار شرح جمال تو داده و در	بهت در کس تو کرده و در

ب و دان رای لبان بکوش	که پست بر بکوش و سینه کانی
برست این دل و جانم بکلام	بکلام که بر سینه می زنجی
کمان بر کوبد و تو عاشقان	خبر از حال زاهدان
در این دلت شمعین که کوه	بید می شود از آفتاب عالم
بشنوی و می توانی غرق	که فوت میشود اینک کی

کشم ای سلطان جوانم کانی	کنت و دنبال دل که مشکین
کشم کشم کانی کنت معده	ناله پرور و چو نایب که غم
چشم بپوشان غلی و زین	کز عمار و نماره ساز و سپهر
کی در غم و غم و غم و غم	خوش و غم و غم و غم
نی نایب عکس می در کانی	چو برک انخوان بر صف و سر
بر غم و غم و غم و غم	که بر نو و نیک و نیک و نیک

کشم شامی نام تو چنان طره کنی که	در هر کمال آن خدای پندار
کنت حافظه آنجا که در تمام عمر	در روزی که نشیند پندار

صبح زود می آمد که با هم می خوانی	نور خیزی که با کمالی با هم می خوانی
عاقبت خاصیت و جانی من در کمالی	نور خیزی که در روزی که با هم می خوانی
نماند بی تشویش و ساقی ای و طریقی	کرد و چشم مست ساقی می چکانی
وزن پی تو خیز طبع و زیور حسن طریقی	خوش بود ترکیب تو این تمام با هم می خوانی
شاهد و مطرب بتلایان شانی	نور خیزی که در چشم می برسانی
از خیال لطف می شاد و پا لاک سنگ	در خیر یک کل خوش بکنی بیانی
نماند آن در ششوی و دای طریقی	بهر سه دم که بشن مرده کمالی

اینست که در میکنی بپست	از کوزه که مراد و او روی نیاید
------------------------	--------------------------------

نماند در چشم و خروش بستی	و آن یکی در انجاست بیست و نه
از وی همه مشی و غور و دست و کج	وز نامه چهار که در جزیانی
راز یکی بر غیبه گفتیم که کوسیم	با دوست که بگویم که او محرم راز
شش شکر زلف نم انداخته بمان	کوته شوان کرد که این قصه راز
باز هم میخون و خرم طریقی	رخساره محمود که پایانی
بر دست ام وید و چو بازان عالم	نماند من بر رخ ز پایی تو باز
و کعبه کوی تو لگن که کعبه	ارفت ز ابروی تو در عین نماز
ای پاسبان سوز دل تا کفین	جمع بر پدید که در سوز و کداز

از ابرو غلام پست از مال اکاهیت	هر چه که در دوقی با پای سحر اگر آید
و طریقت نمیشد غلام باشد	بر صراط مستقیم ای که کسی که آید
تا چه بازی زنج نماند پست	عوضه شطرنج ندان را بماند

چست این صفت لبه ما در بیا	زین تمام سحر و اند جان کا
میا بید و روان کوی میبازد	کامدین طغرائان شیرین
این چو استغاثت ایبیر چار	کاین خرم نهانست بحال
مر که خواهد کویا و چه خواهد کویا	که راز و حاجت و دربان
مر چست از فانت لسان پندام	وزنه تشریف تو بر بالای کاف
بر در میانه رفتن کار یک سنگان	خود و دشمنان کوی می بران
بنده پر خوارم که لطفش را	درد لطف شیخ دانا و کاه
حافظ ابر صدف شد علی	عاشق روزی که اند بند مال

آنگی که پری چرخ که درش از بخت	یار بید چو خطا وید که از راه
اندرفت و از نظر آن چشم جهان	کرم افسانیت که از بیم
بر شمع زلفت از کده آتش مل	آن که از نوزد بکر بر مروت

دور از رخ او دم دم از گوشه چشم	سیلاب سر شکاه و طوفان ببار
دل کنت وصالش دعا باز توان	عمریت که عمرم همه در کار
احرام چه نیدیم چو آن کجند از چقا	در سعی کوی شمع کویا کجند
از پای شادیم چو آه شب جوان	در درد بماندیم چو از دست
کی کنت طیب از حرمت چو	میست کنی تو ز غافان
ای دوست چو پند خطاف می	آنان کس که گویند که از راه

دل در غم شد و دل بر بملات	کنت با منشین که تو سلامت
که شنیدی کی درین بیم می نوش	که ز راه صحت بدست
شمع اگر زان رخ خدایان لاف	پیش عشاق تو شبها بنواست
در چمن با بهاری ز رخا کل	بهواداری آن عارضه قامت
پست بکشتی و از غلو تیار	تیماشای تو آشوب و قیامت

پیش آفتاب تو پا گرفت اجابت
سر و سرش کی نیاز شد و قامت نهاده
حافظ این خرقه بدین از کربان
کاشکش از غم سالیان در آن شب

ایست

ای ۴۴ همدی گشته نشاء
دی مرغ بشت کی و دانه دانه
خوابم بش از نوید وین بگر
کاشکش که منزل آسایش خواب
در پیش نمی پس تو هم گشته
از شیشه آتش در پاشی خواب
را و دل عشاق زردان چشم
بیست ازین شیوه گشت خواب
تیرگی زدی بر دم از غم و غصه
باز چه اندیش کن ای صواب
نزال و فریاد که درم شیدی
پست کشا که لبت خواب
دوست سرکب درین جایش
کاشکش که یابان چشم خواب
ای قصه و لغز که ز کلاه
یار بکنه آفتاب خواب
آه و پر پی آیین دی و دل
باری غلط مرمت شد آیم خواب

حافظ از غلامیت که از خواب گریز
صلی کن و با که خواب غم خواب

ایست

اگر عرض من پیش یاری است
زبان خوش و لیکن زبان خواب
پیش شمع و دیو در کشید
بسوخت عقل این حیرت عجیب
بیب مهر کج خلق از چه غله برد
بگام من غمخیزه و راهبان بیست
درین چمن گلشنه ناکس نمی پند
چرخ مصطفوی با شمع و بصیرت
روای از نو و اکنون از آن غم
که در صراحی پریش شمع و طبعیت
بزم خوش و طاق غنایه و دانه
مرا که مصطفی ایوان اینی تم
بغل و خنده نو چشم است مگر
که در حق زبانی و در و غنیمت
نزار عقل و لب و آتش من نمی خواب
کس که در خوابم صلا می فانی

پای پی که چو حافظ نزار است
بر کریم جوی دنیا ز نیم شب

اگر چه با ده فرخ خوش بود بکین	بر باک چک مخور می که محبت بر
صراحی و جینی که ت بک پافه	بقل نه شر که آیام خست بکین
در آستین منقش باله سپان	که چو چشم صراحی ز ما زنون
بآب دین بشویم خرقه دار	که مو تم درع و روزگار بر
مجوی عیش خوش از دور و درون	که صاف این سر خم حله و دی
سپهر بر شد و پر ز دست فشان	که ریزه اش سر کسری ذلج پر
عواقق و فارس کز قتی بشو خوش	بیا که نوبت بعد از وقت بر

اینکه

ای و چه سب باد سبانی	بیکر که از کجا به کجا نیوست
عینت ظایری تو نور ز کاند	در پناه آسمان و فانیست
در راه عشق مراد قرب و بعد	می نیست چنان به دمانی
حسرت و شام فافه از جانی	بر صحبت شمال و جانی
اگر نشت کند ملک دل خرا	بان عزیز خود بر نوا می
ساقی پاک که با تف غم شربت	بار و صبر گنج دوامی
غایب از نظر که غم شربت	می گویمت دعا و شانی
روی خود هر چه بسع ندان	ای نه ای نه ای نه ای

آن سیر چو که شیر خالم	چشم میگویند لب نه ان ل غم
کر چه شیرین و شاد و شاد	او سلیمان نیست که خاتم
نمال شیرین که بر آن عارض کند	تر آن است که شد زان
روی خوبت که مال منور و	لاجرم هست چکانی و عالم

اینکه

آن سیر چو که شیر خالم	چشم میگویند لب نه ان ل غم
کر چه شیرین و شاد و شاد	او سلیمان نیست که خاتم
نمال شیرین که بر آن عارض کند	تر آن است که شد زان
روی خوبت که مال منور و	لاجرم هست چکانی و عالم

نام طربان توفیق است که می شنود	قول و قول بصورت و نوا می شنود
حافظ سرود مجلس از کزیر پست	بکتاب مکن ایست و قبا می شنود

ایست

آن شب قدری که گویا بل غلوت است	یار این شیره دل است که امین است
نابلسوی تو دست ناز این کم است	سردی و دلفری که در یار است
شش چاه زنجیران تو ام که در طر است	صد تراش که در جان ریختن است
شسوار می که بر آینه دار روی است	باج خورشید بلند شکر که بر است
انداز آن می که بر پشت صابون است	با یلمان کی بر آیم که بر است
کمر خنجر بر خاشاک که بر است	و ملای این عقی است که بر است
منه که در ترک لعل آید و جگر است	زاهدان معذور داریم که بر است

آنکه ناک در دل من بر پیش می نهد
توت بان مانتش من زیر پست

ای غایب از نظر خدای است	جانم به تو حق بدل دست است
تا که امن کن شمع زیر چاک است	باور ندارد که دست او من بد است
غراب آید بیت بهلا حور است	دست و عباد را هم در گردن است
کوبایدم شن سوی اردو است	صد کوز ساحری بچشم پاست
خواهم که پیش میست ای پونا است	بیاید باز پیش که در اشک است
می کریم ده ادم این سیل اشیا است	تخم محبت که در دل بکار است
حافظ شربت و شاپور نه می صنع است	فی الجمله می کنی و فرو می گذار است

ایست

نبال لیل اگر بامنت سرایت است	که ما در خاشاک ایم و کما یار است
در آن میر که نیمنی زنده طبع است	چه جای هم زدن زانما فانی است
بیاید باوه که ز کین می غایب است	که مت جانم غوریم زانما شایه است
خیال الف تو غنچ کاز خا است	که زیر سلسله زلف تو عیار است

الیز است تملای که عشق از غیو	که نام آن لب لعل و خط و کجاست
بمال شفق چشمت در آن عالم	نزد آنکه در یک و باره است
قلندران غنیت بنیم و بنم	بقای طلس آنکس که از غم عاریست
بر آستان تو شکل توان سپیدی	عروج بزنگ سروری شواریست
سحر کرشمه و صلیحی آب می دیم	ایام است خوابی که بر زیداریست
دلش ناله میازار خسته کن قلم	که رست سکاری باوید در گم گاریست

اینکه

این یک نام بر که رسیده و دیده	آورد و جز جان خط مشکار و دیده
خوش می باشد آن جلای را	نوش می کند حکایت غم و غماریست
دل از دشمن غمزه و غفلت می هم	زین نقد قلب خویش که در غم غماریست
فکر غم که از بهر محبت کار نماند	بر حب آند دست همه کار و بار است
پس چه در فکر راهی است	که در دشت جرب اختیار است

کر با وقت نه سرو جهان است	ما در این چشم در و خط و کجاست
کمل الجواهری بن آبی سیم	ز آنکس که بخت کشته و کجاست
ماییم و است نای عشق و پینا	نواواب خوش که از دانه و دجاست
دشمن قصه حانها اگر در غم نماند	منت خدای که در غم شرم است

اینکه

ای نسیم هر آنکه یار بگفت	نزل آن مرد عشق بشنید بگفت
شب نایک و در وادی عشق	آتش شعله بجا سوخته و دیدار بگفت
هر که آمد بجهان شش خرابی داد	در خوابت کونیه که شیار بگفت
آنکه است این بیات که اشک نماند	نخندنا مرسته محرم امر بگفت
هر سر موی مرا با تو نماند	با کجا هم و ملاست که بی کار بگفت
عقل دیوانه شد آن پس شکوین	دل که کشته گرفت از روی و دل بگفت
باو و مطرب کلن حله و بیات	عیش نه یار دنیا نشود و یار بگفت

مانند از با و نمان در پی مرغ کفایت معلول حبس ماکلی نمان

ایست

نفس نماند و لم مانا گرفت
سر هم چون آب و سودا گرفت

لب چون آب گرفت
آنان آب آفتی و گرفت

دل دیو و امان گرفت
معاوی آن قدر و گرفت

چو مادر سایه الطاف اویم
چرا او سایه از مادر گرفت

نیم صبح غمزه گرفت
کمر یارم چه گرفت

زور یابی و چشم گرفت
چنان در لولوی لاله گرفت

خدیث حافظ ای سر و غیر
چو کار قدر و گرفت

ایست

نامزدان تو دوست نیم افتاد
دل سودا زده از غمت و نیم افتاد

در خم زلف تو انال سیه افتاد
نقطه در ده که طبع نیم افتاد

دل مشکین تو در گلشن نماند
چست طاهر که در باغ نماند

دل من از بسوس نمانی لوی نمان
نماند از بسیت که در دست نماند

چو کمر و این چاکلی شود نماند
از سر کوی تو از نماند که نماند

سایه سر تو در عالم ای نیم
کس در دست که در غم نیم

انگه بر کعبه نشا مش نماند
بر در کعبه و دریم که نیم

چشم عابدی تو نو و نیم
این قدر دست که از نیم

حافظ و لشعرا نماند ای نیم
استخوانیت که در نیم

ایست

بکوی میکش سر ساگی که در دست
دری و کز زون از نیم

زما از غمزه می نماند
که سر و نمانی عالم و نیم

بر آستانه میخانه که با نیم
زینش عالم می سر از نیم

سر انگه راز و عالم ز خط نماند
رسم و جام نیم از نیم

در ای طاعت چنان طلب	که شیخ مذرب با غافلان دانست
و لم زکر کس شافی مان بخان	چرا که یثی آن ترک و لست
بجو رکوب طالع حرمش هم	چنان که ریح که امید دید بود
به یث حافظ و ساقی کین	چه جای محبت و شمع پا شد
بلند تر به شکی نه رانی	نموده زخم طاق بارگه است
نوش آن نظر کربابم و رانی	هلا که شب به دماه چاره دانست

اینکه

بلغ درایه حاجت سر و سورت	شما و جایه پرور من از کلمه چه
ای نازنین پر تو چه سب کف	کت خون باطلال ترا شیر ما چه
چه نقش غم زده و شینی رخسار	تشنه کردیم و ما و امهر
از آفتاب پر مغان سپهر کشیم	دولت دین بر کوشش مین
یک قصه شریست غم و غایت	کز هر کسی می شنوم نامکر چه

می و صحت و او و معلوم در شراب	اگر و ناما چه کوی و بادش چه
شیر از آب کینی و آن با خون چه	عیش مکن کمال منت کشت
خوشت از آب زهر کلمان با	ما آب که شمعش اندر و کبر چه
ما آب روی فقر و قناعت نمی برم	با پوشه بکوی کوی و منته
در راه ما سگست روی میزد و بک	بازار نو و زمره شی آن راه دیگر
حافظ به طرزه شایع بنای کلک	کش می و لید و تر از شمشیر

اینکه

بیلی برک کالی خوش رنگ منتظر	و اندران برک و نوا این ایامی
نقش عین و صلی و دوا چه	گفت ما را اینو به شوق جان کار
ایر از شست با بایت جای آخر	پادشاهی کادان بود از کادی
در نمی کرد و از ما سپهر چه	غم آن که از دنیا بخت به نور و دار
خیزد از کاسان شامیان آن کیم	کاین عیش و شرب که در شکی کار

گره یار بختی فکر دایمی	شیخ صفای خود درین خانه خازن
وقت آن شیرین قلند خوش دل	در کتب ملک و حلقه در دست
چشم مانتدیر بام قصر ای	شیرین جانت و تجوی تهنه الا نمار

ایستاد

پی هر بخت چشم افروز نماید	در هر ماجر و شب و بخت نماید
مسکام و اساع تو بکس که گروم	و در از رخ تو چشم افروز نماید
بیرفت خیال تو چشم من دمی	بسیات ازین گوشه که معور نماید
وصل تو اجل از سرم و در شمی	از دولت بجز تو کون در نماید
ز نزدیک شده که در قیاسی گویند	و در اندشت آن خفته بهیو نماید
من حوض دل کوته نمی بگذارد	که جان بسته در تن بخور نماید
در بخت تو که چشم آب نماید	که خون جگر در که معذ و نماید
صبر شمع ایثار جوان تو میکن	چون صبر توان کرد که معذ و نماید

حافظ زغم از گریه در دست غنیم	ماتم ز دور و آب سحر نماید
------------------------------	---------------------------

ایستاد

برو بکار خودی لفظ این پرتاب	مرا بقا دل ازده ترا پرتاب
میان او که خدا فرید است اینج	و قضا است که هیچ کفر و یکتا
که ای کوی تو اینشت مستغنیست	ای سرب تو از در دو عالم ازاد
اگر چه مشی عشق خراب کردی	اساسیستی من آن خراب آباد
ولا مثال پس او و بویار که	ناراضیب عین او و یار او
غم جهان مخور و نه من بیا	که این لطیفه چشم زده ای
برو فسانه خوانی فسون مردم	که این فسانه و فسون تیر و او

ایستاد

بجان یار بختی قدیم و عهد	که مونس هم صبح و عای دوست
شرشک کنی ز طوفان و است	که لوح سینه نیارت نشش دوست

کسی عالم دین دل پاک است	که با شک کی از دهنه نوار است
ما هم سبب با کی که شمشیر	حوالتم بجزایات کرد و نخواست
زبان مور کسف در لک است	که خواب غفلت هم بگوید و باز
و الاطیع بجز الحف پی ناست	چو لاف شنی می سر باز یاک است
مرنج حافظ دارد لبران خاطر	کناه باغ پر باشد چو این کجاست

ایستاد

پاک تر از لخت نیست نیابت	پایا بود که پناه حیدر است
غلام است آنم که چرخ کوبد	زمره پاک تعلق پیرو آزاد
چه گویند که بنیاد و زمین است	سرش عالم غم هم در دوا است
که ای بلند نظر شاهزاده روین	نشین تو را کی که محبت آباد
تراز کس کن خوش نریزند بنیم	ندامت که دین پاک چه افتاد
نیت کجاست که او کرد و عمل آرد	که این حدیث زمره تقوا است

رضا به این وزیر چمن کی کشت	که بر من و تو در است یاک است
تو درستی چه از جهان نیست	که این جور و عود من نزار است
نشان عهد وفا نیست در کمال	نبال لبلا عاقلی جانی در است
سده می بری ای هست نظم زجا	قبول خاطر و الحف سخن نزار است

ایستاد

چه الحف بود که کاکه در طفت	حق خدمت ماوند کرد و بر
بنوک نامه رقم کرد و سلام	که کارخانه دوران میاکی
بیا که با نر زنت ترا خواهم	که که سرحد و دزدانم از دست
ز حال دولت اگر شود مگر قبی	که لال زرد و از خاک لشکریان
روان شنید ما بر عرصه دلی	چو می دشنه لال خضر بجام
مراد لیل کرد و ان شک نیست	که داشت دولت مرد و وزیر
جساز لاف تو را به کلی حد	رقیب که در غار واد و در

نکوهیم از من نه دل به دل
که در حساب خود سنویت نیست
میشد دقت تو ای صبا نون
که با جان و دل نشد زلف شد

ایستاده

بزرگان تو ام در جهان پی	سر را خرابین و دلو کاستی
راه کوی خرابات بر شام رو	کزین بسم عیان هم درستی
زمانه که کند آتش بر من	که بوسه ز کمر بر من بر کفایتی
خادم ز کس تاقی کن سپهر	که از شراب غودش کن کفایتی
چنین که از هم سوام راه نمی	باز نهایت نشن مانتی
غمان کشیده روی چپای پند	که نیت بر سر کی او خواستی
اگر تو تیغ زنی من سب زنده	که تیغ ما نخر از دلو کفایتی
مباش در پی از او مرده خواهی	که در شربت ما نخر از کفایتی
خزیدل حافظ زلف و حال من	که کاهای من نه مر سیاحتی

ما صبح که کون کسان این	با و پیش که از باب جهان این
از دل جان شرف جت جان	نمیزانت و کرد دل جان این
منت سایه لای زنی سرش	که چون خوشنمیزی ای سرور این
در لبت آنت که بی خون آید	درد با بهی عالم جان این
بر لب جز قفا نشطه می	نور خشی از لب لب این
خج روزی که درین مرعده	نوشن سیاهی زانی که زان این
و در مندی من خوش	ظاهر حاجت تو روپان این
ز راه این شلو زانی غیر	که در صوفیاد ز رخسار این
نام حافظ قف فیرو می	پیش زان قمر سودر زان این

ایستاده

مال خود از تو کشم	تبر دل ششم
طبع نام من که قصه	از بیت بان ششم

اچو سبلا بستم و در فدا	کز هر که گفتیم مو پست
شب قدر چو من غیر بر	با تو ناز و غنیمت مو پست
و که دره از چنین ازک	و شب ناز غنیمت مو پست
از برای شرف بزم من	خاک راه تو ز غنیمت مو پست
همو حافظ خوب و خوش	شعر زده اند که غنیمت مو پست

ایست

صفت آفتاب ملت جهان گفت	آری شایق جهان تلوان گفت
افسای را از خلو تیانجی است که شمع	نفسک نه اگر از دلش در زبان گفت
زین آتش نموده که در سینه نیست	نور شید شعله ایت که در آسمان گفت
میخواست کل که در دهان زدن بوی	از غیرت سبلا نفس در دهان گفت
آزاد شوق مانوی خرم خیمت	کاش از عکس عارض باقی را گفت
آسوده بر بخار چو پکار ششم	دوران تو فقط عاقبت در میان گفت

نوام شده یکبوی غناک تین ش	زین خست سنا که با من کز زمان گفت
می نور که هر که از کجا حبس من	از غم بکشت برآمد و طبل را گفت
بر برک کل چون شقایق پوشانید	کاکام که غنچه شد می چون افغان گفت
حافظ و آب لطف ز نظم تو می چو	عاصد که کز کجاست تواند بران گفت

ایست

نکته ای بر روی شوخ تو بر کمان انداخت	هتقد جان من از ناتوان انداخت
بیک که شمع که در کس خود فرو	فریب چشم تو صد فیه بر جهان انداخت
شراب خورده و دخی کرده شمع	که آب روی تو آتش بر افروان انداخت
ز شرم انگه بر روی تو پشیم کرد	سمن بست صبا ناک در دهان انداخت
بیر کاه چمن دشت بگد شتم	چو از دلم تو ام غنچه در کمان انداخت
نفسه طره بخت تول خود کن غنی	صبا کماست لبت تو در میان انداخت
من از دوح می مطرب ندیدی زین	ملای غنچه کز غنچه ای کن انداخت

کنن آب می حقست	نصیب از نو و نمی توان انباشت
بیزه شمش و عالم که زکالت بود	از طبع محبت زینج مانانداست
که کشایر حافظ درین آب بود	که بخشش از لیس در می جان انداخت
بهان بکام من کنون بش کردون	مرا به بندگی خواند بهان انداخت

ایضا

نوشتر عشق و عشرت و مان و بهار	ساقی کجاست که سبب اشتیاق
هر وقت خوشی است و هر وقت شام	کسی را وقت نیست که انجام کار
پونه عمر بند بویست و خوشی	نخوار خویش این عشق زور کار
سنگی آب زنده کی نیست و ارم	جو طرف جو پاره می شود کار
ستود هست و دو پا از یک قبیل	مال پیشی که دریم اختیار
رازدون و پروا چه اندک کوشش	ای مدعی نزاع تو بار و دار
سود و خطای بند کشتن این	معنی عشق و محبت کرد کار

زاد شراب کو شود حافظ پادشاه	آورد میانه خواست که کرد کار
-----------------------------	-----------------------------

ایضا

خدا چه صورت آوردی لکشتی	کشتی و کار من اندر کشتی
مرا و مرغ چمن را زول بر دارم	را مانا قصب ز کشتی تو
بکار ادا دل غنچه که کشود	نیم گل و پل اندر دلو تو
مرا به بند تو در آن پیش از کجی	دلی چه سود که سر رشته در خیالتی
چو ناله بر دل مشکین من کنش	که عهد با نرغس کن کشتی تو
تو خود حیات در کردی ای صبا	خطا کردی و دل امیر و وفای تو
ز دست جو تو کشم زهر تو کشم	بخند و گفت که حافظ برو که پای تو

ایضا

خیال روی تو در مطلق حرم	نیم موی تو پونه بیان کرد
بر غم و عیانی که مرغ عشق کشد	جمال این تو بت موهبت

ببین جنب بخندان تو چه سبک	نمرد یوسف مصری قاده و چاه
اگر زلف و از تو دست باز	سکاه بخت پریشان دست کویت
بجای خلوت مرا نمی گنجی	فلان کو نه نشینا خاک درگاه
بعورت از نظر ما اگر چه بگو	همیشه نظیر خاطر مرده
اگر به پالی حافظ در غیبت بگویی	کرنا لیا که مشتاق می چون

این

خلوت کرین بر آستانه محبت	چون کوی و در دست نخل چاه
ای پادشاه پسند را بگویم	آخر سوال کن که دارا چه است
جانا بجای کنی تراست اینجا	مسکاف خود می بر سر که دارا چه است
در باب جایتیم زبان سواد	در حضرت کریم بنیاد
بام جهان نیست خیر نرود	انظار ایشان خود اینجا چه است
آن شد که باریست ملاح برد	کو هر چو دست داد بریا چه است

مغنی قدسیت کرت میل غنای	چون بخت از آن است بنیاد
ای بر سر برو که راه کار	اصحاب حاضرند به اید چه است
ای عاشق که اچوب رخ شبنام	می بخت و طیفه قاضا چه است
ما فطرت تو که مهر خود بخیا شود	ای عی تران و محاکا چه است

این

دل سراپا در محبت است	وین آینه در طلب است
من کی پس بر نیاید در کون	در خم زریه زینت است
تو دلو بی و ما و فاست	نکر هر کس تبعه محبت است
من کی باشم در آن حرم که سبا	پرده دار حرم محبت است
من که آلوده و انتم چه	حمد خاتم کو اجمعت است
کلمت عاشقی بطلب	هر چه دارم بر محبت است
در بختون که شفت و نوبت	هر کسی در ز نوبت است

مردی دل گرفتار شدیم چه	خوش اندر میان حالات
نظر ظاهر بیکرین ملاحظه	بینه کینه محبت است

ایست

دارم امید عاطفی از شایسته	کشم بخانی را امیدم بنوا
وانم که بگذرد سپهرم بک	کر چه پری و شست و بک
چندان که بستم که کس که	هر اشک با چو درون کس
ما سر چو کوی بر کوی تو	واقع شد لگی که بوی
پست کنان که دیدیم از	مروت آن میان زانم
دارم غیب ز شش نایک	از دیدیم که در بیک
حافظ دست عالیشان	بر روی لب و درت

ایست

دور در غایت که لیرم قی	ستای می و نواران
------------------------	------------------

در نعل تنه او شکل	وزنه لبه او با لای
آخر بچه کویم	وزیر بر کویم
شیخ دل مسازم	واقعانظر
کر نایز شوشه	ورد و کمان
بازای که بازاید	هر چه نیاید

ایست

دیکه ای بر سر جو	بکشت عهد و نغم
ایب که اگر چهل	افکنده کشت
بر من خواجه	حاشا که رسم
باین عهد	هر جا که رفت
ساقی پاره	انگار که
سره روی که	میکن برید

حافظی تو که ی نصابت که عشق

پیش من خود بر سر ترجم

مثنوی

دین ما زرقعی که خالی از غلبت

سرای می صاف و شیشه بخت

جری رو که گذرگاه عافیت

پایه گیر که بحر غیر نیست

نورنج بی غلی در جان لوم و پس

ملالت علامت ز علم بی علمیت

چشم عقل برین جبهه را بر آشت

جهان کار جهان بی ثبات بی

دل امید تراوانی بصل روی تو را

ولی ابله به عمر و دن است

کیم طریقه پیکری قصه نمان

که بعد و پیش تا اثر نرود

هر چه در نغمه امید یابیت شیار

چون که حافظ ما پست باز است

مثنوی

روشن از نور ویت تقری نیست

صنعت خاک و دست جبری نیست

ناظر روی تو صاب نظر است

بوی کبوی تو چون جگر نیست

آب چشم که بر منبت خاک است

زیر صندل از انکاسی نیست

از وجود این قدر مضر نشان نیست

وزن نصف را انجا اثری نیست

شیر در باغ عشق تو در باه شود

آه لایق و ط که روی طری نیست

انگ غماز من از منخ نایب نیست

خل از که ده خود پرده جری نیست

ناله آتشین بند نیست که روی

سیل خیز از مرده امر که نیست

از کاز صفت عشق حراست

که بهر کام دین و نظر نیست

نماد از شام سوزان تو به جان

بصبا گفت و شنیدم جری نیست

مصلحت نیست که از پرده بر آشت

وزن و مجلس ندان خبری نیست

من ازین عالم شور وین بر بزم

بهر و نداد از سر کوی نیست

از خیال آب شیرین تویی سرش

غرق آب و عرق اکنون که نیست

غیر ازین نکته که حافظ از ناخشنود است

در سر پای وجودت من غنی نیست

امیت با عشق می چرخان	آب خاخر اگر بمان پازند پادشاه
هر دم که این عشق بهت خوشی	و کانی را بهت بهت است
تا از این عشق هر طعن و بهت	سکین شمع در لایت باغ کانی
از چشم نو و بر کمر لک می کش	جای خنای طالع و جرم نثار
او با چشم پشیمان به چو ناله	مردید و جان خواران پادشاه
و دست شرمه زینتی این نشان	چون با کج زبانه گس افکار
مکرت در تو گریه یافت بهت	چرا آن دم که کم از شکست

ایضا

درای تو کس نید و نزار	در غم غم و نزار
که آید کم گوی تو چنان غمیت	چون من وین دیار غمیت
هر چند دورم از تو که دور تو کن	لیکن امید وصل تمام غمیت
در عشق غم غم و نزار	مر با کس است پر تو و غمیت

ایضا که حسن و معده باطلی	تا تو من در بر یاب و کجاست
عاشقی شده که بار جان نثار	ای تو ابرو و دست و کجاست
فریاد حلقه این جگر خیزد	هم قصه غم و دست و کجاست

ایضا

روشنه غم و برین طاعت	بایه عشق من و دست
آید و چشم و از تو آید	کیمیایت که بهت و دست
آنگاه پیشش نهان بگر خیزد	کجاییت که در دست و دست
رو تکی اگر نباشد غم آید زوال	بی شکاف بشو و دست و دست
خروان قبله حاجات دعا اند	بمنش ندکی حضرت و دست
ای تو اگر غم و ش این غم خیزد	مرد و کجاست و دست و دست
کنج فار و کجاست و دست	خواند با کجاست و دست و دست
روی مقصود که شامان به جان	نظرش از طلعت و دست

کج نکات که طلمات عجیب دارد	خوابش نظر برت و رویت
قصر و دور که رضوانش برانی	منظره ای از زمین برت و رویت
از کراواتی که بران کفر ظاهر است	از ازل تا به ابد دوست و رویت
حافظ آکب حیات ابدی می طلبد	منبعش ناک و نعلوت و رویت
من غلام نظر آصف عهد کرم	صورت خوابش و برت و رویت

ایستاد

دانی منظر چشم مرا ستاد	کرم نای و ذود آگاهانه ستاد
بر لاف و ناله از حاکمان دول	لطیفی غیب زیر دام و رویت
دلت بوسه کل ای میل خورشید	که در چمن همه کلمات عاشقانه
خلج صفت را لب دولت کن	که آن غوغا با قوت و خراست
به تن مقصرم از دولت ملای	ولی غلامه جانان که ستاد
من آن غم که همه نقد و انهر حوت	در خزان بهر تو نوشت و رویت

تو خود پست ای شسوار شیر کلا	که تو سنی تو فلک را هم از نایت
چه جای مری که بغیر سپهر شمع	ازین جل که در اماند بجای
سر و محبت که تو فلک بر قلب کرد	که شعر ما نظر شیرین تر از است

ایستاد

روزگار است که سواتی بنایت	غم ای که نشاط و انگیزش
ویدن لعل ترا دین بان بنایت	وین کجاست چه چشم جهانیت
نامر عشق تو بستم سخن کو بی دوا	نعلیق او در زبان مدحت و عینیت
دلت فرستد ایام ازانی	کاین کرامت سبب چیست و عینیت
و اغبط شمس از غلظت که نورش	از آنکه نزل که سلطان با سیکین
یار من باش که زیب فلک نیست	از هر روی و آنکس چو پروین
یارب این کعبه مقصود تماشا کرد	که میطلان طهرش کل و نرسیت
ما قضا از جنت پروردگر قصه	که لعلش حور کش خمر و شیرینیت

زان بایر دلوازم سکر است	کز کشته دوان عشقی خوش شایان حکما
بی فرد بود و منت هر خدی که کردم	یارب جدا کس را محذورم بی عنایت
دندان تالش را بجای نمی پس	کو بی لی شاسان فشان دین و لیا
در این شب سیاهم کشت بر قتل	از کشته برون آیی کو کبر است
ایرین راه را نهایت صورت شایان	کس صد ترا در منزل نیست به است
چشمش بغیر ما را خون جگر می ری	جانار و انباشه خون بیزد اما
هر چند بروی آیم روی از دست ایم	جو را رنجیب خوشتر از نهی تمام
وزلف چون کندش ای لعل کجا	سر به برین منی پیجم و بی جفا
از هر طرف که ز قلم چو شمشیر می نویسد	ز شمار دین پانین راه بی نهایت
عشقست سبزه ایدار و نو و باغ	هر منت سبغ خوانی در چار و ده

اینکه

ای فاشند و خوی از دوزخان است	پیر چاک ز غولان صراحت در است
------------------------------	------------------------------

الکلی

کز کس عجب بوی او بشارت فرست	نیش و شش این بزم آمد سر است
سفره کوشش من آرد و باو کسین	کشتی عاشقی در زیر نوب است
طافی را که پندش آید و بشکیر منند	کافه عشقی بود که بخود داد و پر
بروانی آمد و بر در کسان خود کبر	که اندازد خراجش به باز است
آنچه او ریخت به پانها نوشتیم	اگر از تر بهشت و کرا با است
نخند جام می و زلف کس کبر حکما	ای با تو که چون تو به حافظ است

اینکه

بکریرم در چشمش نهفته است	ببین که طلیعت طالع در دهان است
باید اعلای بی چشمست میگویند	از جام غم می لعلی میجویم خوش
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند ظالم حیا نیست
سکایت لب شیرین کلام ز با	مکن چو طوطی لیلی مقام مجنون است
دم تو که قدرت جوهر در دجوت	عین بود که کلامت لطیف و ناز است

ز دور باد بجای اقیانوس	کج خلقم از جور دور کرد
آه آن نفس که چنگ رفت روزی	کنار دامن من چو رود چو نیست
چه کوزه شاد شود اندرون	باختن که از اخش یار پرست
ز چوئی طلب یاری کند خط	چو خلکی طلبسک کج فارست

ایست

زلفش زار آن کی می موب	راه نزار چنان که از چار سوت
شیدا ای آن شدم که کجایم	ایرود نمود و بس که کی دورست
ساقی بخت نک می اندر پار	ایز تقشای چشم خوشش که دورست
یارب چه غم که در صراحی خون	بافر ای غفلش اندر کلویت
مطلب چه غم ساخت که در پادشاه	براهل به و حال به ای دورست
و آنکه ره بر باد این پند سیاه	منکار باز چه در کشت و کویست
تا عاشقان بوی پیرمندان	کشت و زلفت دور از دست

حافظ که عشق زید و حسن خوا	احام طوف کعبه دل فی جنت
---------------------------	-------------------------

ایست

ساقی پاک یاز رخ پرده گرفت	کجا چرخ طویلیان باز گرفت
آنچ سر گرفته که چن ز جوت	و آن پرست طو زده جوانی بر گرفت
باز چو خاطر خسته کرد بود	یسی می خد ابفر تا دور گرفت
آن عشق را عشق کتقی فربست	و آن لطف کرد دست که شمع گرفت
ز نهار این عبارت شیرین گرفت	کوی کی نشسته تو سخن در سر گرفت
سر و قد که بر و نور حسن جوت	چون تو آمدی بی کار بی گرفت
حافظ توان عاقل را خوشی با	تغوی ساخت شعرا و بر گرفت
زین قصه منت کن افلاک صفا	کو ز نظر بهی سخن مختصر گرفت

ایست

سینا غم آتش دل و غم جالوست	آتش بود درین خاک کاشانوست
----------------------------	---------------------------

شم از واسطه دودی و بکر کبد است	دل از آتش مهر رخ سبزه است
هر که ز چرخ مهر لاف پری توئی	دل سو و زده اش من بوی از بسو
سوزد لایق ز بس آتش افکندم چون	دشمن بر منی که پو پو پو انداخته
آتشانی خویسیت که و کسوز	چون من از خوشی زخمی زخمی
خرقه ز بد مر آب خراب است	ناله عقل را آتش نعلی ز خست
چون پاد دل از توبه که کردم است	چو باد بکر ملامی و پناه بسو
باجر اکرم کن باز که مرا دردم چشم	خرقه از سر بر آورده و بکند از بسو
تک افسانه که حافظ و منی شوش	که غم شب و شب افسانه بسو

اینکه

ساقیا آمد و عید مبارک است	و آن مواعیه که کردی مرد و ادب است
و شکم که درین دست ایم فراق	بر کفنی ز جویان دل می داد
برسان بندی و خمر ز کو بهر است	که درم حمت ماکر و زنده اند است

شادی بچلیان و مقدم و مستم	بای غم با سر آن که تنو اندام
شکر ایزد که ازین با و خوان خست	بوتان من و سر و کل و مست
چشم بد و در کزین غرق و خوش با	طلوع ماه و در دولت و از راز
حافظ از دست و حجت آن کشتی	وزیر طوفان و آتش پیر دنیا

اینکه

سر اداوت با آشنان حضرت است	که مرچه بر سرهای درو اداوت است
صبر مالان که کوچه شمع و	که دل چون نور قناری غنچه تو ز تو
تکر تو شانه دودی لاف غبار ازار	که با و شک نیست و خاک عجز تو
شاد روی تو مر بر گل کمر نیست	فدای قد تو هر روزی که بر جوبت
نه من بکوشن این بریزد نو دم	بیا سر که در یک خانه خاک است
فطیر و دست ندیم اگر چاره بود	نهادم آینه در مقابل رخ دوست
زبان طوطی و صفت عشق است	چه جای کلمات برین زبان است

خج تو در دلم آمد مرا خوشام	چو اگر حال کمور قفاغلی گشت
نیرین مان ل حافظه طلعت	که دلخوار از ل تجول خود

ایست

صحن بتانی و قشع صحت این	وقت کل خوش باو کردی و شاد
از صبا مردم شام جان خوش	آری طریب اینا می از آن خوش
منع شب خوانا داشت با کافور	دوست را با لاله شبهای پاران
با که میکل شب آنک طریقه	با که میکل کل با که میکل
از زبان پویا آمد ام که بوش	کامدین در یک کل یکسان
کر چه در بازار دم از خوش کی	شوه زدی خوشی شایع پاران
حافظ ترک جهان کوش طریق	مانند نیکو کی اموال جهان

ایست

ساقی پاره باوه که ماهیام	دروغ قبح که سوختم با سوختن
--------------------------	----------------------------

وقت عزیزت پناه قضایم	عمری که چنبره صراحی و جام
شباب تو به چند توان شست	می ده که عمر در سر سودای غم
شکم کن آنچنان که غم نخورد	در غم نه نیال که آمد که رفت
در بوی گنج جو جامت بهار	در مصیبه دحای تو مرصع شام
دل که مرده بود حقایق جان	با بوی این غم پیش رخسار
زاده غم و داشت علامت زاده	زاده ازین سلام بهار السلام
نقد و کی که بود ماصر صفت	قلب بیا به بود از آن در حرام
در یک کوه نصرت حافظ که نیست	کم کشته که با ده پیش کام

ایست

شینه ام خنی خوش که پر کفایت	فرانی ازین آن میخند که توان
حیث و لایق که گزاف غلغل	کنایتیست که از در کار جهان
غم که من بوی سپاس زده و کینه	که غم خوشدلی نیست که پر تکان

نشان بایست کرده از که پند	که هر چه گشت برید صبا پریشان
نقش آن خداوندان و من در	بهر که صحبت یاران خود چنان گشت
مرغ مقام رضا بعد ازین گشت	کرد دل بر دو تو خود کرد ترک دکان
فرز ز چون سپاسم که قبل	قبول کرد بجان هر که گشت
کن یاد من کرد سپاسم که	که این سخن پیش از این گشت
بهر آنکه سپست و هزاره	فریاد گشت که این ال ترک نشان
که گشت حافظ از اندیشه تو آید	من این کلام هر که گشت نشان

بسم الله الرحمن الرحیم

شربت ز لب لعلش شربت	روی سپهر او سر ز بیم و در
کوی صحبت نایب گشت	باید رست و کردش ز بیم و در
بس که مافتح و زبانی	در پیش سخن انداختن بیم و در
عشو و میداد که گویا بود	در میان خرد خندان شو بیم و در

شده چنان در چمن و ملاح و انگه	در گلستان جلاست عین و در
گشت از نو در هر که و صالم	با باریه و می گشت و در
چو حافظ همه شب از داری گشت	ای در خیال و از سر بیم و در

بسم الله الرحمن الرحیم

شکسته شد کل هر که گشت	صلای خوشی الی صفیان
استاد تو که در کلمی چه گشت	بهر که جام زبانی چه گشت
یار باو که و باو که است	هر باستان چه طلاق چه گشت
درین باطو و در چو تر گشت	در آفاق همیشه چه گشت
مقام شیشه تر نشو و زنی	بهر که بکمال انداخت
بهت و زیت زبانی چه گشت	که نیست برانجام هر گشت
شکو آسفی و پاسا و شطی	بهر وقت در خواب چه گشت
به بال و پر دازن که تر گشت	هر که رفت زبانی و لی گشت

زبان گفایت تو حافظ چه گفایت
اگر که بخشش می برده دست به

ایستاده

چو شب بوی ناز اهل دل کو که خطا	سرخ شمع و لبر اخطا پختا
تبارک الله ازین شمار در سرتا	سر مریزنی رستنی ز نوحی آید
کرم من خوشم و او در تقای و غوغا	در اندرون من خسته دل عالم گیت
بنال آن که ازین پرده کار با نوا	دل ز پرده برون شد بجای ای خطر
نمار صشب دارم سر غایب گجا	خفته ز خیالی که می نرم میا
اگر مباد به شوید حق ست شما	چنین که صومعه آلوده خون مل
که رفت عرو منو نعم و مانع بودا	چه ساز بود که نوازت ووش کج
اگر آتشکی غیر و مدام در دل	اگر بدیر مغامع حور یسید

له ای شوق تو دوشم در اندرون افند	نفسای پیشه حافظه منور بر ز صده
----------------------------------	--------------------------------

بسمه من چمن گل نماند	نماز کم که درین باغ بسی چون تو
گل خندید که اند است ز بخت و	هیچ عاشق سخن بخت بدست و
اما بوی محبت بشاش بر	سر که خاک در میانه بر خا و بر
که طمع داری از آن عالم مصع علی	در دایقوت نبوک شربت است
در کشتان ارم و روش خوالطفا	زلف خیل نیم سحر می شفت
کشم ای منده جم جام شیان	کشت انبوس که آن دلت پدید
خمن شوق گشت که آید زبان	ساقی می ده و کوه که آن گشت
اشکات حافظه و جبره را اید	چه کند نور غم من خیار نیست

ایستاده

جفا اگر کنی افندت بشور و	بیایه تخته از کی سوزی سپید
جان در کشت که از جان افشام	اگر بسوی من آری مای از پر و
در چاکله ران حضرتت نباشد	برای دیدن پا و تعبای از در و

من که او تمنای وصل او نمیداد	مگر خواب بیدارم حال منظر د
دل منو جزیم همچو چه لرزاست	زهرت قد و بالایی چون خواب
اگر چه دوست بجزی نمی خوردا	بجای نوره شیم موی از سر د
چه باشد ار شد و از بندم کشان	چو دست حافظه میکنم خلام و پا

ایضاً

عارف از پرتویی راز منانی د	کوهر مرکس از آن جل تانی د
شرح مجروح کلنج خود اندوس	کنه مر کو در تیره خوان معانی د
اکی از دفر عجل آتیه عشق انوی	ترسم از کین تخیل منانی د
آن شد اکنون که زانوس عوام ایم	محبب تیر درین عشق منانی د
عوضه کردم دو جهان بل کالفا	بجز از پس توفیق معنای د
نک کل میخیزد ازین پس علق	سر که قد نفس از یانی د
می پلوه که تناوب کلان جهان	مرکز غایت کوی بدخانی د

دگر آسایش حاصل وقت نیست	در نه از جانب ماول کزانی د
حافظه این سر منظم که از طبع است	از تر بیت آصف ثانی د

ایضاً

عیب زندان کنای زاید از پیر	که گناه در کوی بر تو نخواست
مرکز غایت که بر تو در و پا	سر کسی آن در و حلقه کلا
امیدم که من از سابق روزا	تو چه دانی که پس در کوی د
همه کس طالب یازده پیشا	همه جانان پیشا پیشا
سر تسلیم مرغ خاک در یکدا	دخی که کجایم کجایم
نه من از حلقه تقوی بد خدا	پدرم غم پیشا
حافظه روز اجل که کف آری	یکسر از کوی خوابات بدست

ایضاً

کنون کوی می دهد از بوشان شیم	مرکز غایت کوی بدخانی د
------------------------------	------------------------

که چرخه سیاه برست در کمال است	که چرخه سیاه برست در کمال است
چمن بکاست از پیش میکوبد	چمن بکاست از پیش میکوبد
به می عادت که این جهان چرا	به می عادت که این جهان چرا
و قاجاری ز دشمن که بر توی نه	و قاجاری ز دشمن که بر توی نه
مکن نایب سیاهی ملامت مست	مکن نایب سیاهی ملامت مست
قدم دروغه دار از حسن قضا	قدم دروغه دار از حسن قضا

ایضاً

لرز زلف مشکینت خطای نیست	لرز زلف مشکینت خطای نیست
برق عشق از خرم پشمیه پوشی نیست	برق عشق از خرم پشمیه پوشی نیست
کردی از غمزه دلدار باری بود	کردی از غمزه دلدار باری بود
از سخن چنان ملامت پدید آمد	از سخن چنان ملامت پدید آمد
در طریقت ز بخش ظاهر نباشد می	در طریقت ز بخش ظاهر نباشد می

مشق دانی از تامل بای لای لای	مشق دانی از تامل بای لای لای
عیب ناطق کو کمن لفظ گرفت از خفا	عیب ناطق کو کمن لفظ گرفت از خفا

ایضاً

نم زلف تو دام فرو نیست	نم زلف تو دام فرو نیست
بجاست معجزه برست لکین	بجاست معجزه برست لکین
بر آن چشم سیاه آفرین	بر آن چشم سیاه آفرین
عجب غلیظت علم شایسته	عجب غلیظت علم شایسته
ز چشم شمع تو جان کز آن	ز چشم شمع تو جان کز آن
نه پنداری که بگو رفت و بمان	نه پنداری که بگو رفت و بمان
مست حافظ ز کفر نیست	مست حافظ ز کفر نیست

ایضاً

کس نیست که افتاد از زلف دوتا	کس نیست که افتاد از زلف دوتا
در رکعت کسیت که دامی ز بکایت	در رکعت کسیت که دامی ز بکایت

روی تو مکر آیت نورسیت	حقا که چشمت و دیدن روی می آید
نزد کس طلبد حیو چشم تو زنی چشم	مسکین خورش از سروده دیده می آید
از بهر خدا الف مسیاری کی	شب نیست که صد غریب با او می آید
دی می شد که نیست حنا عجب کی	کشا غلطی خوابه درین عهد می آید
آزادی کی روی ای شمع و نور	در بزم حریفان شمع و نور می آید
کر پریشان مرشد من شد چه خدا	پیرج سری نیست که سری از خدا می آید
تیمار غریبان سبب در چهل	جانا که این قاعده در شد می آید
عاشق چه کند که نخود تیر ملامت	با هیچ و گاه در سپهر تضایت می آید
در صومعه زاهد و زنا و ترصوفی	جز گوشه محراب تو بر روی تو می آید
ای خبک ز در و در و بخون	فکرت مکر از غیرت تو ای می آید

ایضا

کل در روی در کف و مشهور است	سلطان جهانم پند و در غایت
-----------------------------	---------------------------

کوشش میباید درین کراش	در مجلس مامور نه میباید
از مذبح مایه حلال و حلال	بنی کس پس منکر کل الزام است
در مجلس با عطر میباید که جا	مردم در زلف تو خوشبوی می آید
کوشم چه بگویم فی و حکمت	چشم چه بر لعل تو در دشت می آید
از پاشی تندی که کوی در	از زو که در ادب شیرین تو گاه می آید
انج غمت و دل ویرانیت	همون مرا کج خرابات می آید
از ناک که کوی مرا نام نکست	وز نام چه پری مرا نکست می آید
می خوان و سرشده زدم و نظار	و انگش که پو نیست وین شهر گاه می آید
با حجبم عیب مگوئید که او نیز	پوسته چو باد طلب عیش می آید
حافظ عشیق بنی می عشوق	کایم کل زایم و عید میباید

ایضا

کند کی در کف کل جام مایه صفا	بصد نه از زبان لیس در صفا
------------------------------	---------------------------

بخواه و شمع اشعار و رایت پیکان	نه وقت در سه بهشت کشف و کتمان
نیت در سه بهشت بود و نیت	که می حوام و می بزم الی وقت
بجز خلق و در حقایق کمال	که صیت کوشه نشینان نفاذ
به در و صاف تر احکام زینت	که هر چه ساقی ماکر و خین الطاف
حدیث مدحیان خیال حکمان	آمان بکایت نه دوز و بوریان
خوش حافظ و این گنجای خون رخ	نگاه دار که فلک است شمر صفت

ایضاً

لعل آریب بخون تشبیه است	وز بی زمین اوماد و امان کار
شرم آزان چشم به باغ و شمع	سر که دل برون او دید و انکار
بنین طالع خوشیسم که بر قضا و قضا	عشق الی لوی مرست و خوار
باغبان چوپایم ز خوشی این	کتاب کلزار تو از انکس و کفایت
شربت قد و کتاب از لب زبیر	کز کس او که طیب دل نیار

طبله عظم و کل و مین و چرخ افکند	فیض کی شمع زبوی خوش غطا
ساربان خست بد روان بکمان	شاه ارمیت که منزله دلدار
آنکه در طرز غزل نکتہ بجایند	یار شیرین سخن از کفنار

ایضاً

ما هم این غنچه شد از شمع و چرخ	مال حران تو دانی که چه کل
مردم دیده ز لطف رخ او رخ	عکس رخ و دیدگان و کسکین
میکنند شیرینوز از لب همچون کشت	که چه در شمع کری سرمه ایش
ای که انجشت نمایم بزم و شمع	و ده که در کار غنچه است
بعد از نیم بود سپاس و خوش	که دامن تو بران نه خوش است
مژده دادند که بر کد زنجی ای	نیت نیر که دانی مبارک فای

کوه اندک فراقت چه چلیب کشم
حافظ خسته که اقبالش چون است

مرجای یک شافان بنیام	اکرم جان از غبت فانیام
والله شیدا و ایم چو پیل قفس	طوطی لبخ میسختی شکر دایم
زلف او است و خاشاک از کف	برامید و اندام او دایم بود
سزستی ز کیم و تابش زور	مر که چون در لعل کمر خور
کرد و دستم کشم دید چو توفان	ساک را بکجی شرف که از اقام
میل ل روی صاف و قصه و نوازی	هر کس کام خود گرفتار بیکام
حافظ اندر او می خوردی درین	زبانک و مانی زار و درونی آرام

اینهمه

مردم دید با جبریت کفایت	دل کشنده با جبریت حاکمیت
اشکم احرام طواف حست نجی	کرچ از خون دل شین می طاعت
بت دایم قفس او چو من و	طایر سده اگر بطلب طاعت
عاشق مفلس اگر قلب دلت کرد	کفش حسیب که بر تهر و اتاعت

عاقبت دست بر آن مرد بلند است	سر را بطلب حست او قاصد
از دزدان ششی عبی تر پیش تو دم	ز آنکه روح تو ای چو دست نام
می در تش سودای تو آبی زغم	کی توان گفت که بر دل و دم تصاد
روز اول که زلف تو دیدم گفتم	که پریشانی ای پست را آخرت
مروید تو تنه از دل عاقبت	کیست انگش هر یوید تو در خاطر

اینهمه

ما از خیال تو چه پروا می سر است	انجم کو سر خود و کیم که قفایت
کز تر بهشت بریزید که بی دو	سر زبنت خدیم که دمی عین غدا
افسوس کشد لب در دروید	تجویر خیال تو بمانش کاست
بیا روشی دیدن که امین توان	زین سبیل ما دم که دین غزل است
مشو و خیال یکدیگر تو و کین	ایمانی بنیاد از آن به نقابت
کلن برنگ ز کین تو با لطف عقی	ز آتش اشک از غم دل غرق کلا

نیرت و درشت با کمال دایم	است از سر آبی که جهان جمله است
در کج و مانع طلب حاجت	کاین نیاز پراز غم و چنگ و دشت
حافظه شد از عاشق و ندیم	بر طبع شب لایم شب است

بیت

در اتم است میدار نسیم بکویت	خوابم میکند مردم فریب چشم بدید
پس از پندش کیمیا بیار توان	که شمع دید از روزیم در خواب آید
سوار لوح نشین را غریب لایم	که جازان سر باشد ز نشنال مشد
کو که خواگی جاویدان جهان کسیر پای	صبا را کو که در دار و زمانی تو بگذرد
اگر ختم خانوایی از عالم بر آید	بنیانی از روز و نمر از جان بر آید
من با و بسا میکنم و سرگردانی	من از نسیم چشم مست از بوی آید

ز می نت که حافظه است از نیمی و غنای	نیای سیج و چشم غریب ناک سر کوی
-------------------------------------	--------------------------------

سنگ که گوشه بخانه مانده است	و عای هر جهان در سجده است
کرم ترانه چنگ صبح نیست بکر	نوی من بچوگاه غم زخواه
ز پادشاه و کد فایده بسم الله	که اینی خاک بر دست آید
غرض ز منجه و نجات وصال شما	خوای خیال نام خدا کو است
مکر بر تیغ اجل خیمه بکرم در	رمیدن از درد و دلش در عجم است
آزانی مکن درین آستان نهادیم	فر از منته نورش یک کجاست
نمنا که چه پوزخست بارها با خط	نود و طریق اب کوش کوکبا

بیت

مطلب طاعت و پیمان صلاحت	که بر پناه کشی شن شد مر و است
من همانم که وضو سازم و پیشانی	چاکه بجز دم کسیر و بر سر است
می به نامت گویی از پیشانی	که بر روی که نه م عاشق و رویی است
مگر که هست از کرم و رنج	تا امید از در حق شلوی آید

بجز آن که شکر شمشیر من است	زیر این طارم فروزه کسی نیست
جان فدای هست با که در این نظر	چرا که ای جهان شکر ازین نیست
ما قضا از دولت عشق تو نیامی	یعنی نه حاصل تو است کون با نیست

ایضاً

یار بایش و لغو ز کاشانه	بان سوخت برسد که جانانیت
حالی خانه بر اندازد زین	ما هم آغوش کمی باشد و بختانیت
دولت صحت است سعادت تو	باز پدید خدا را که پروانه
با و احسن است کرب و دریا	راج روح که سپاه و چنانیت
می و در پیش از نونی بجهانیت	نما و از دل که مایل افغانیت
یار بایش و شکر و درج	تو بختی که کوهر کیمیا

کشم از دل دیوانه حافظ است	۶۳
زیر لب خند زان کشت که یوانیت	۶۴

یار بیتی ساز که یارم نیاست	باز آید و بر اندام از چاک است
تا کن آن پیر که کرده پناه	نما چشم جهان کن منم حاجی افکاست
فریاد که از شش منم راه بسته	از خال خط و زلف و زخم جانیت
امروز که در دست تو ام تو منی	فردا که شد من خاک سوختنیت
ای انگه بتقریر و بیان منم غنی	من انقدرم حرم منم غنی نیست
رویش کن از شمشیر رجا	کجا جانیده از کشتن شانه خرا
مخوفه زین کشتن غم ابروی سا	بر می شکند گوشه محراب است
حاشا که من از جوهر و جواهر نیام	بیه از خط خیل منم لطف است
کوهر کند به زلف تو ما	پوسته شد این سپهر از دنیا

ایضاً

رومار نیست در میان القیاس	جو ما نیست پیمان القیاس
در دل بر نهد و قصد جان	القیاس از دست تو جان القیاس

از برای یوسف با طلب	یکی کنایه از لسان العیاش
نمونان خورند این کافران	ای مسلمانان پادشاهان العیاش
چو حافظ روز و شب بپوشن	کشته ام از این روزان العیاش

ایضا

نزد که از همه دلبران پانی بج	از آنکه بر پادشاهان عالمی چون
دو چشم ترک تو بر همه زده خاخن	بچرخ لطف تو ما چون دهنده انجمن
پایان روی تو بر همه است از بدخ	سواد لطف تو که بختی بختی
ازین مریضی شفا بکایم	که از تو در دل بپوشد عیال
دندان شک تو داد و آب خضر غیا	بس چو قند تو بر زبانان صرا
چرا همی شکنی جان من بکلی	دل ضعیف که دارم به بکلی

شماره پادشاه طای جون و تنی
کینه سندن از در که تو بودی کلان

اگر بنده سب تو خون طافت	سلاح ماسه از دست کان جلال
سواد لطف تو بنمو جانم الظالم	پایان روی تو که بشود عالمی
ز رویه لطم شد و یک چشمه	که کشت ما که در میان کان
لب چو آب حیات تو مت قوتش	وجود جانکی ما از موت قوتش
از چنگ لطف کندت کنایه	نه از کفایت ابرو تو حیرت چشم
نه از لعل لبتش بپوشد بلبس	نیافت کلام دل خویش با لعل
رعای جان تو روز زبان فضا	مدام که بود خصلت سواد
پایان هست که بر یاد تو کوشم	ز غم تو نشسته شد از کمال

ایضا

دل من در موی روی تو	بود کاش میخوای من
اگر بیل دل هر کس بجای	بود بیل دل من بجای
نیست شکست از تیغی که	شیم زلف غم روی تو

و نه نشد تا ختم چون	ز غم سپید چون بوی
به ساقی شراب رغبتی	به یکرپ چای دوی قریح
سیاهی نیک خفت اگر	بود عیوان غمناوی قریح
چرخنده نی لایس شکست	کو بر خور باشد او از دوی قریح
شود چون به پزدان نشان	اگر بسببه که بوی قریح
تغلام خاطر غم که	چو مانتا جا که بوندی قریح

ایضاً

آه که خاک را به نظر گیرانند	ایا بود که گوشه پیشی ماکند
در دم تنفسه بر لبیانند	باشند که از خوار غم پیش ده اکند
مشتوق چو شتاب زدنند	سر کس کجایی تبو و جاکند
چون حریفی برندی و زانند	آن که کار خود ببنایت زانند
ای معرفت مباح که درین عیشند	اهل نظر معالما آهش کاند

می خور که حسد کنانه زانند	سینه طاعتی که بروی گشت
کینه زبانی یکس نماز دهند	اوقات خود به توبه و عبادت
حالی درون پرده غمی سیرند	تا آن گاه که پرده برانجیب کنند
پراختنی که آید از دوی کوی غم	ز رسم برادران غم پیشی بمانند
کر شکست این حدیث ناله غم	صاحبان کجایت دل خوشانند
نشان ز حاسدان بوزم و غم	خیر نشان برای رنمای گشتند
حافظ دوام چهل میسرند	نشان کم التفات ببال گشتند

ایضاً

ای پیش تو خنده زده بر رخسار	مشتاقم از برای ندای شکرت غنار
خواهی که به غیرت از دوی خون	دل در دقای صحت رود کجاست
طلوعی از قنات تو نیارد که غم	زین قصه بگذرم که سخن بشود
بایستی که یار باش رنده و غم	ای پست کستی تونده انجور غم

کر طهره می نیای و کر طه میز	مانیتیم مست در دود پسته
تراشکی حال من اکاه کس نو	از که دل کشت کر ثار این کینه
بازار شوق کرم شده کن مرده کجا	بمان جان خود بر آتش ویش گم
حافظ چو ترک غره خو بان نمکینه	دانی کجا ست بی تو نواز م

ایضا

به تر جام هم آنکه نظر توانی کرد	کر خاک میکین کل بصر توانی کرد
مباشن می و مطرب که زیر طاق	به این میانم از دل مید توانی
کل مراد تو آنکه شتاب بجای	کر خد متش چو نسیم تر توانی
لدایی در نیاز طر و کیر سیریت	کر این عل کنی خاک زر توانی
بزم مر حله عشق شن قد	کر سو دمانی را این تر توانی
نو کر سزای طبیعت نمی وی	کجا بوی طهرت کد تر توانی
جمال از درو شتاب و پر و لی	غبار دوشان فلک تر توانی

دلی تو تالاب مشوق جام می	طلع مار که کاهی در تر توانی
بیا که جان ذوق حضور و ام	بفین بخش ای دل نظ تر توانی
کرت در نور ریاضت خبر شود	چو شمع خند و زاری ک تر توانی
کر این صحت پر ایش و بی	بر شاه راه طریت کد تر توانی

ایضا

بریه بهر سباه و شمع گهی آورد	کر روز خست غم رو به کو تکی
بطر این بسوی ویم با یک	به این نوید که با جوت گهی آورد
نیزم توشه نصرا هم اندیش	نمی رفیق که خستیم بهر گهی
بیا پاک تو جو رشت در سلون	بهین جهان بهائی ل رسی آورد
بخیر خاطر ما کو شکان کلاه مند	بسا شکست که بر افششی آورد
چه ناله که رسیده از دم خبر ماه	چو باد عارض آن جسته گهی
رسانه رایت منصور فلک حافظ	چو النجا بیاب شنش آورد

بک روشنی عارفی طهارت	علی الصالح که نیاز دعا عادت کرد
همین که ساغر زین محبت کز نه	بلال عید به در قح اشادت کرد
خوشا ناز و نیاز کسی که پند	بک درین و خون جگر طهارت کرد
بروی از نظیر کن زوید نیست و	کردین کار بعد از سر بصارت کرد
امام خواج که بود پیش ناز و	بجون دهن ز خرقه را قصارت کرد
اگر امام حاجت طلب کند و	خبر رسید که صوفی بی طهارت کرد
دل ز حلقه زلفش بجان خود می کشد	چه سود دیدم آنم که این تجارت کرد
رموز عشق ز حلقه زلفش نواز	اگر صفت بسیار در عبادت کرد

اینها

چاکر ترک فلک خوان زنده عادت	بلال عید به در قح اشادت کرد
ثواب روز و پنج قبول انگشت	که خاک سبک عشق از ازارت کرد
سبای زده چون جلالت جوهر	پاکر سود کسی بر کجای تجارت کرد

نظام اسلکی کوثر خرابات	کاش خیر آمد آنکه این عادت کرد
نشان که در کین تماشای شمع	نظیر به روشنی از سر عادت کرد
نماز در خم آن بر و آن ساری	کسی کند که بخوابد لطف عادت کرد
ز خاک کوی خرابات آب می	سرای مستی خود در از نو عادت کرد

اینها

بعد ازین است مرجع امن آن	که به بالای چنان ازین دچم کرد
حاجت مطرب نیست تو بخت	که بر قص آدم آتش ویت چوین کرد
هیچ روی نشود آینه جلالت	که آن ای که مالک دکان چشم کرد
لحم اسرار غمت سر به بود کوی	صبر ازین پیش نه ام چه کف ناکم کرد
عشق آن کوی مشکین مرا ای	سرم از آن چشم سیه و ازین چوین کرد
زین خاکی که ازین در تو انم زین	انکجا بود نه خم بر لب آن قصر لب کرد
بازستان ل از آن کوی حلقه	ز آنکه دیوانه سماج که بود اندر کرد

باید ای دل در سیکه پاکبانی	کن از کار فرو بستن پاکبانی
اگر از بهر دل ایند نو بین بشید	دل قوی دار که از بهر شمشیر
بضای دل نه آن بس بوی کان	بس در بهر بس بوی کان
در نیخاز بپسند خدایا پسند	کرد نماز تر و زیور یکسان
نماز فقریت از خرد بودید	فما حریفان خون از خرد
کیسوی شکست یرید یک می	اما بعد بپسند کان
ما فطر این خرد کرد و از تیغ پی	که بر تار زیر شمشیر پاکبانی

ایضا

بیلای خون بگر خور و بکامی حاصل کرد	بدر خیزت بعد سال پشیمان کرد
طوطی انجیل شکری دل شاد بود	بامشوس بیل قاشش امان کرد
قق العین من آن می دل آید	که نود آسان بدو کار بکش کرد
سار باخت من افاده دارم	که امید کریم حرم بخت کرد

روغنی کی فوم شمشیر افروزد	پرخ فروز و طرب نماند ازین حال کرد
آه و فواید که از نور چو در سوزد	در لاله ماه کان بروی من کرد
نزدی شاد رخ و فواید کان	چه کنم با بی لایم مرا غافل کرد

ایضا

چو با دوزخم سپردی از نوایم کرد	نفس بوی خوشش شمشیر بکشد
سرکوب می که اینچنین زوایم کرد	نماز خاک آن بکار جوایم کرد
به زنی می مهر و عشق می کرد	بطایع پس نام ز کار جوایم کرد
صبا کجاست که این خاک بکشد	خدا کنی کجاست کیسوی از جوایم کرد
چو شمع صبحدم شد زنده آوردن	که غمزد پس بکار جوایم کرد
برای چشم تو خود را خواست	بنای عهد قدیم پستوار جوایم کرد

تغای و زنجیر شمشیر صفای لاف

طریق ندی و عشق بخت ما جوایم کرد

چو سیت غلام که در بهار آورد	که بود ساقی و این باد بهار
چو راه میزد این طرب غلام	که در میان غزل قول شناس
جسای خوش بزمی و پیوست	که شرد طرب از گلشن با آورد
رسید کل نرسین بسیر زو بی	که شاد و شاد و شاد که هر جا آورد
تو نیز باره بخت کرد و ابلهان	که مرغ نموده سراسر از خوش نو آورد
ولا چو غنچه شکایت ز کار بکن	که بهوش نسیم که کسا آورد
علاج صفت لاکر شربت	بر آرد سر که طیب آمد و آورد
بیشک پشی آن که شکر می افرو	که حله بر من در دیش که قبا آورد
هر چه بر مغامز من مرغ ای شیخ	چو که در حد تو کردی او بجا آورد
فلک غلامی فقط کنون بطون	که الجار در دولت شما آورد

ایضا

بسالی خوشی و آید چو	مهری که در پستیم تو بخا چو
---------------------	----------------------------

ما آن مقصد عالی شوایم سید	هم که پیش نه لطف کما چو
می و از نم به روز و کمال	و نعت عیش که در و نر چو
قد آمیزد با گل علاج و است	بوسه چند بر این پیشش چو
زاهد از حلقه زندان سلاطین	تا خوابت که بجهت بد چو
عجب می جلوه چو کشتی شریک	نوعی حکمت که از بهر دل چو
ای که این خرابات خدا است	ششم انعام دارد از انعام چو
پر خنیا به خوشی که آن کیش	که کو حال دل نخواست با چو
حافظ از شوق مهر و زو بو	کامکار از نظری که نیک چو

ایضا

و بهی ای که عشق ز کرا	چون شد و لبر و با به خا و کرد
آه ازین ز کس باد که بازی	و آه از آن است که با درم شایه
اشک زین که شوق ازین بی	طالع بی شفتین که در کرا

برقی از منزل لیلی بدیش	و که باخ من مجنون چکار
ساقیا باده چاورد که بکار زده	یست معلوم که در پرده لاله چکار
اگر بخت ز این این میثاق	کس ندانست که در کوشش بر کار
فکر عشق آتش غم دل با فک زده	یار دیرینه بشید که بایار

ایست

در نظر با بی چرخان حیرت	من چشمم که نموده مرا ایشان
عاقلان قتل پرکار و جود	عشق داند که درین ایره چکار
وصف رخساره خورشید زخا	که درین آنجا صاحب نظران حیرت
عهد من لب شیرین بران بدی	ما مدینه و این قوم خداوند
جلوه کاینخ اودیده ما شتاب	ماه و خورشید چهین آینه می گرد
کر بتر تیکه ارواح بر دلی تو باد	ملک و جود دل جان بشا
گر شوند اگر از اندیشه ما بچکان	بعد ازین جزو صوفی گرد

باز

مکرم چشم سیه تو با نوب	وزر مستوری ووشی چه پست
مغلسایم و ملای می و طرب	آه اگر خرقه پشمین بگرد پست
لای عشق و کلا از ایزد ملی	عشق از آن چنین مستحق
ز راه اندامی حافظ کجاست	دیو بگرد زو از آن قوم که توان

ایست

دانی که چشمت چه تو بکنی	پنهان خورید باوه که تو بزمی
ما موسی عشق و ز عشق	منع جوان و زندهش هر می کنی
کتابیه ز فر عشق کویید و شو	مشکل بختیت که تو بکنی
شوش و قش پر غافل چه بنی	این ساکنان مکر که چه بکنی
صد ملک و این هم نظر می توانی	تو بان درین محاکمه بکنی
ما از برون پرده و مغرور از برون	ما خود درون پرده طاهر می کنی
قومی بحد و عهد نهاده و صل	تومی در عا اقلب بر می کنی

نیالجلد اعتماد کن بر شایسته	کجا کار خازان است که تغییر میند
چه قلب تیر و چو نشه حاصل شود	مردم درین حال که اکیسر کنی
می خور که شیخ و حافظ و مثنوی و...	چون نیک بگری همه تر و بر کنی

ایضا

دست و عاقلان زلف زانو کن	نکته بر عهد تو بار بیاو کن
آنچه سببست منی طلبت نام	این قدر است که تغییر خفا شو کن
دامن دست بصد خون ل افشا	بفسوس که کند خشم با شو کن
حاضرش ایشل ماه فکات شو کن	نسبت دوست بهری بر شو کن
سروالای من که نم که در ایام	چه محال جان را که بقا شو کن
مشکل عشق و در خور و ایشل	خل اینجست بهرین خفا شو کن
من چه گویم که ترا نازکی طبع	با جدیت که آمده و عا شو کن
نظر پاک توان در رخ جانین	که در آیین نظر جو بجا شو کن

غیر کم شست که محبوب جهان کن	روز و شب عجب با خالق خود کن
بجز ابروی تو محراب دل حافظه	طاعت غیر تو در هر جا کن

ایضا

دل از بار دور روی از نا نه	خدا را که این از تو کن
شب تنهایم در خفا جان	خیال لطفهای پر کن
صبا که چله دار غنچه	که در داشت تیا قصه جان
چرا چون لاله نوین انعام	که با من پس او سر کن
کجا گویم که با این در جهان	بلبسم قصه جان فغان کن
بجز آینه خست چون هم کن	ضراحی کرد و بر بطعان کن
سیان مهربان کی نوت	که یار من چنین گفت و جان کن

عدو با جان حافظ آن گروهی
که در چشم کن ابرو کمان کرد

دوستان و خزان تو به ستوری	شد سوی محبت و کار به ستوری
آمد از پرده مجلس تشنگان	که بودی به یگان چادر و ستوری
بایستی که در غنچه دلش کز	دختر بهشت چنین ستوری
خون کلین و صدف نسیمن بگفت	مخ شخوان طرب از کمال کجوری
شکر دکانی بن ای دل که عطش	راه نشان روز و چاه بن ستوری
بر بهشت آب که ز کفن صد آتش زود	آنچه با خنجر زده ای کجوری
ساقط افشای کی از دست من کجوری	خوش و حال و دل دین در به ستوری

ایضا

دل به رفت و دل به کار خنجر کرد	یا هر صفت شمر و رفیق نگر کرد
یا بخت من طریقت فرو گشت	یا او شباه راه طریقت که کرد
من آتیه که بکشت جان و شمع	او خود که ز بهار خنجر کرد
شمر که کبر و روشن من بکشم	در شک غار و طلع ایمان کرد

شونگی فکر که مرغ دل مال و جزا	سودائی بام و غاشقی از سپهر
سر کس که دید روی تو بوی بهار	کاری که کرد و دیده ما بی بهار
گلک لبان کشته حافظه ازین	با کس گشت ز تو تا ترک زهر

ایضا

دشمن دیم که ملک درین خنجر	کحل آدم بهر شمشیر چنان کرد
ساکنان جرم تر و عاف ملکوت	با من به شیرین باغ و چاه زود
آسمان با بانات شکر کشته	نوع کار به نام من یوان کرد
بکسر از که میان مرغ و شمشیر	حوریان گلستان با به شانه زود
چنگ شاد و دود است و غنچه	چون به به غنچه است از افروز
آتش آن نیست که بر شعله و شمع	آتش آنست که در خون من پرواز کرد
ما بصد خنجر من پندانه چونیم	چون آدم بهار به یک دانه زود
نقطه عشق که کشته شمعان کرد	چون آن مال که بر عارضه با زود

کس با قضا کیش از رخ اندیشه	ما زلف خودمان چون شکر
----------------------------	-----------------------

ایضا

سید مرده که ایامم نسیم نخواهد	چنان نماز و چنین حیرم نخواهد
غنی شمشیری شمع و بلبل روان	که این معالجه بسجدهم نخواهد
من اراده فتنه اینجا کشیدم	رقیب نیز چنین شرم نخواهد
چه جای شکر و شکایت شکر نکند	چو بر حیف پستی تم نخواهد
بدین رواق بر بند پوشش از بد	که جز کوی اهل کرده نخواهد
تو اگر اول در رفیق بد پست آورد	که خزن زر کج درم نخواهد
حرف کشنده و جملش شادنی خوش	که کس میث که شامم نخواهد
چو پرده دار بشیر نریند همه	کسی حسی تمام حرم نخواهد
سر و مجلس چشم کشا اندازد	که جام باوه پاره که تم نخواهد
بهر بانی جان طمع بسبب حفظ	که نقش جوهر در گمان چشم نخواهد

رو بر شش خنلادم و بر من گذرد	صد لطف چشم داشت که نظر کرد
یارب تو آن جوان لا و رشاد	که تیراه کوفه ز شیشه بانه کرد
ای مریض و خوش ناله زلفان	و آن شوخ چشم که بر تکان کرد
بیل شکر باز کن کن بر سر	ز نقش یک قطره باران کرد
جانا که ام شکست است	که پشت تیغ شریو خود این کرد
حافظه شیت تو را بر من گذشت	نشسته کس که از سر غمت ز کرد

ایضا

زاهدان کاین جلی و محراب بزرگ	چون غلبت میرود آن کار و کج
مشکلی درم ز آتش بطن کس	تو به فرایان پراخه تو بکفر می
کو پایا بود نمی اندر روز و آو	کاین توفیق ز غل و کار و آو
بنده پر خراماتم که در ویش ای	کنج را از بی نیازی پاک بر میکنی
بر درخیا چشمش ای ملک است	کما ز آنجا طینت آورم نمی کنی

مسنی ایان و چند انکه عاشق	زمره دیگر عشق از خاک
یا سباین نو و ناز از خورشید	کاین خمار از غلام کن
صحنه رخسار می آمد خودی کنت	قدسیان کو یکی شو حافظ از بری

ایضا

سالها دل طلب جام از ما کی	آنچه خود داشت بچانه نمایی
گوهری که خدای کن مکان پر	طلب از کم شد ای لب بای
آن همه شعبه هست کل کی گرانجا	ماحی پیش صفا و صفا کی
مشکل خویش بر بر معانی	کو به این خط خل معانی
دیدمش خرم و قدان قدح با	و اندر آن نیده کوه تاشا کی
کشم این جام جهان بین تو کی	کنت از تو که این کینه کی
کنت گمان از کز کشت بر لب	جرمش آن بود که اسرار موی
خیض روح القدس ابرارند	یکبار کنت ایچیت جامی

کشته شمس پشته زلف ثنای از پستی
کنت حافظ کلام از دل شمس

ایضا

مهری این عیار خط چو شمشیر	نرمی و یان و از دل چو شمشیر
بندارک خمار لبا چو بر بند	ز زلف جبرین با چو بکشا
ز چشم لعل تانی چو سحر	نرمی و یان و از پنهانی چو شمشیر
بهر کس نیست این چو شمشیر	نمال شوق و نشاط چو شمشیر
سر شک کو که از چو دریا	روح مهر از خیر آن کرد و اندر
دوای درد عاشق الکی سهل	نکر آمان در دست در ماند
درین حضرت چو شمشیر	که با این در اگر در بند و ماند
چو منصور و آمان کی درواز	بدین درگاه حافظ را چو شمشیر

ایضا

محرر کل حکایت اجبار	که عشق روی کل اما چاکر
---------------------	------------------------

آزاد نکست نم خون دل آینه	وزیر یک شت غایب بزم
خدا هم مست آن نازیم	که او با شت غایب خود
خوشش با آن نیم بجهی	کرد و شب نشانی را کرد
من از یکجا عشق کشت	که با من چه کرد آن
که از سلطان طمع کردم	و در زلف و فاقه چرخ
شب کل کشید از لطف سبیل	که نه به تباخی خسته و کرد
زمر سبیل عاشق و افغان	ستغم از میان آب و کار
ثبات بر کوی می فریاد	که ماقط تو به از دست کرد
دفا از خواجگان بزم	که مال دولت و دین و وفاد

ایضا

شراب خورش و ساقی خوش و دام	که زیر کان جهان انکند
من از چه عاشق و زمرت و سایه	نزدیک که یاران شمع رخت

بنامه شیوه و روشیت و راهی	پیار باره که این پیکان مرشد
بوشن با شکر و سکام با پست	نزد از هر طاعت و نیم بزم
قدم منبر خرابات خبر طراد	که ساکنان در شحرمان پاد
ببین تغییر که این شکر کاین قوم	شهان بی کمر و پاد و ان
کمر که کوکبه در شکر شود	چون بکام بکریز و پاک را
علامت عتد که می کشان غم	نه این کون که از قوتان ل
جناب عشق باز است و غم فضا	که عاشقان ره بی حشمان

ایضا

شادمان کرد و در نمی بیان	زاهدان زنده و ایمان
هر کجا آن شوخ و پیکان	کله خاش و دیده زکمان
سردا چون ساز آهنگ طبع	قدسان از عرش ایشان
ای جوان سرده کویتی	پیش از آن که زلف و چوکان

عاشقانه زار بر خود حکم	هر چه فرمان تو باشد آن
مردم شپیم خون گشت شید	در کجا این طبعم را بشایند
پیش چشم کمر است از قطره	آن حکایتها که از طوفان
عید رخسار تو کونما عاشقان	در ذرات جان دل تو کاشان
خوشتر از خنده ای کلان	عیشها به تو بر جان
رد نماید آفتاب لب	که چو در زرت آینه آنگ
سرکش تا قطره ز آب	تا چو صفت آینه ز خاشاک

این

صوفی نه نهاد دام در حق کرد	پند و مکر با فلک است چه باز کرد
بازی و سر بکنند جن و کلا	زیر که خوشش به اهل کرد
ساتی پاک و شاد چرخ نامی نمان	در کعبه بود که دانا زمار کرد
این طرب از کجاست که راه عارفی	و اندک یک بشت بر او حجاب کرد

ای دل یکا که با به چاه سپیدیم	ز آنچه آستین کو تو دست در کرد
صفت مکی که بر کعبه زار است	عشقمش روی دل در مین کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود	شرمند در روی علی عجب کرد
ای کجک خوش خرام که خوشی بیا	غره مشو که کبر عابدت کرد
حافظ مکی بلامت نه کن دال	مار اخذ از جنت و ریانی نیا کرد

این

خادم ز کسست تو نماند	خواب بود بعل موشی سار
کذا که صبح با زلفه زارین	که از قطره دل لغت چه سو کرد
نه بر این کل غنا خور بر ارم	که غلبه لب تو از هر طرف زار
ترا صبا در آب دین شد غنا	و کز نه عاشق و معشوق راز دار
ز ریز زلف و دانا چون کز کجی	که از عین و سیار چه بقرار
نصیب است شبت از غنایان	که مستحق کرامت سخا کار

بر و پست کن چپ از خوانی کن	در و بصره معده کا بخا یار کا با
تو و تکیه سونی خضر چپ کن	پیاده میروم و برهان پل را
نداس حافظ از آن لفظ با	کر بستگان کند نور پیکار

ایضا

کشم کیم دانی است کار کن	کشا چشم سر تو کو بی چنان
کشم خراج مصر طلبت بجایست	کشا بدین معاد کفر باین
کشم تعلق دست خود که در راه	کشت این بکایت که بکشد از آن
کشم نوش لعل است پراپود	کشا بوی شکست بوی آن کشته
کشم ستم رست مشو با نشین	کشا بگویش هم این و هم کن
کشم شراب و خرد زامن بهت	کشت این غلبه بپز چنان
کشم هوای میکده عیسمی بر دل	کشا خوش کن کسان ولی نادان
کشم که خوابه کی بر حلقه	کشا که شغری و نه توان

کشم و حاجی حافظ از باب است

ایضا

کنون که در پهن اهل کل از غم بود	بنفشه در قدم او نهاد پس بود
نبوشن جام صبوحی بنا بر خنک	بو شنب ساتی بختی بود
بیاغ ناز که کن آیین دین شد	کنون که لاله بر افروخت از شمع
ز دست شاد و نازک عده ای میوم	شراب نوش و در آن جریث غدا شود
جهان تو غلبه برین شد و رو کل	ولی چه سود که دوری تکلف غلبه
بد در کل نشین بی شراب با بود	که چو در در تباه صفت بود
شد از بروج و ریاحین چو آسمان	زمین با زمین و طالع بود
چو کل سوار شود بر هوا سیاهان	که کرم رخ و آینه غیب وادار

نخواه جام لبالب با پاک صفا	وزیر ملک سلیمان علی الدین محمود
----------------------------	---------------------------------

لله ابرار بوايا که عیاری نیست	لله صوفیه داران بی کاسی نیست
مصلحت دین است که یا این هم کا	بکند از نه و نظم و یاری کزین
خوش که فتنه حریفان زلف ساقی	کز فلکشان بکند در کتاری
قوت از بوی پرین و بویان خوش	کز دین سیل صابری بوی کزین
یار این چه کار کج و لیر و بخت	کز پر مرده مرده شکاری کزین
رخصه شو تر ز لاله بی خوشی	خاصه قصی در آن است بخاری
حافظ انبیا میمانم سکن است	زین بیان کز توان که گنای نیست

ایضا

سر کز غم تشق تو از لوح دل جانم	سر کز از یاد من پنهان
از دماغ من سرکش خایان و تو	ببینا غفلت و غصه داران
در این است و علم با لخت و تو	نما ابد کشت در میان
آینه از باغشت بر دل سگین	برود این دل من در دل من

انگشتان من تو اندر دل من کجاست	کز لکر سر برود از پیر من آن
کر و دوازده پانچو بان ل من معده	در دوازده چو کد کزین
سر که خواهر که چو حافظ شود	دل بخوبان و پرین و دیش

ایضا

مر که شد محرم دل و محرم بار	و انچه ای که زنده است در کمال
اگر از پرده روشن دل عین کین	کهنه از کد که در پرده است
صوفیای لشکر از کرمی خست	در لقا بود که در خانه نمایان
در جمال تو خیا چو صورت جین جین	کس نکایت حد جبار در دیوان
اشم و لقی صعب بر این شوم	خود ز من می مطربش و زار
خود پوشان کز از خرقه کد شد	تعبه ماست که در سر باز
از صبا می سخن عشق نیده خوشتر	یا کار کجی درین کسبه و دیوان
کشت مار که چون چشم تو کرد	شیوه آن شد من مصلوب و دیوان

بزرگم کوزله ای بر لبه حیران	جاودان کنشیدیم که کد کباب
مری لعل کز آن است یونجه	آب سرت شد در چشم کباب
تجاشا که زلفت دل عاقبت	شد که باز آید به جاوید گرفت

است

یار باد انکه زمانه وقت غمناک	بود ای دل غمناک
آن جوانمزد که میزد زخم من	بند و پند زخم
کاخ غیر طایفه بخوابش کفک	رد غم و غم بسوی کفک
دل امید صدای کبوتر	اما کرد دین کفک
سایه ابا که زخمی ز سر مرغ	ایشان شکست شمشیر
شاید ارسک صبا از تو بیاورد	نیکم چالا که از این حرکت
ککک شمشیر کفک	سر که از این چنین
مطر باریده بگردان زین	که بر این راه شد

غزلیات عاقبت سر جان

است

آن یار که ز خانه ما جای	سزا شد من چون پیای غیب
منظور خود من کن او را	ما حسن و ادب سی صابری
از شکست من خنجر به جگر	آری چه کنم دولت دور قری
عذری نه ای که تو در پیش	در ملک حسن سزا بوری
دل کنت خود کش کنم این	چهار نه است که یارش غری
تنه از ز ازل پیرده	با بود فلک شین او پری
اوقات غم کن بود که	باقی حد چاه صلی و بود
خوش بود لب لب کل و بکین	انفس هر که کج کرد
خود را کشید این شک	با بود صبا وقت سر جوی
مرکز سعادت که خدا داد	ازین دعا شب و دور

اگر به باد غم دل نیاورم	نیست عجز دنیا و جان با بس
و که عقل پستی فرو کند	چه کند کشتی ازین دریا با بس
طبیعت عشق منم با و نور کزین	نواخت آرد اندیشه خطا با بس
تغافل با همه کس غایب افکند	کسی نبود که پستی ازین غایب
از این بظلمات خضر اسی کو	بها و کاش محرومی آب با بس
دل صغیرم از آن میکشد بطرف	که جان مرگت با چو بی با بس
سوز غمت عاف و کس حال او به یاد	که نیمم با چو بی با بس

ایضا

آنکه ز خسارت زانک کل ز سران	صبر و آرام تو این چنین
و آنکه کیسوی تر از ستم طاوول	هم تواند کرمش و او من
من همان روز ز فواید طمع بر می	که غافل شید از این
بخت نه کرد و کج فاعت با	آنکه آن ادبش آن کمال



بعد ازین ست من و او هر دو	خاصه کنون صبا شد و خور و
خوش و غم نیست جهان از چو این	هر که پوست به دفتر تو کس
در کف غصه دوران اوقات خوش	از تو آفتاب می خوابد تو عالم

ایضا

اگر بیاورم مشکینم کلمه	که بوی خیر و جود در این
جایان خود کرمش کنست ازین	مر آن کنم که خداوند کار
طمع نفس کرامت بر کمالی	که حجب و بر عاشقان
مقیم حلقه ذکر است آن	که حلقه زلف یار
تر اگر من نه ادا دات	چه حاجت که شاد است
چمن خوش و مو لکشت	کنون بجز دل خوش
بیله است خود جهان	که این مژده رحمت
باز کف نشانی	یک که شمع ز چو پسته



بخندد و گشت که حافظ خدای راه
که بپوش تو رخ ماه را بیا لای

ایست

اگر یک تکه دوی کرم با رن فدا کنی	در جای بدکاری و پستی کینه کانی
اول آن بگفت شایقی که در بدل بخا هم	و آنکه بر یک پانزی با رن فدا کنی
نگرس که جان فرسو و از کار و کم کشود	نویسه توان بود از و باشد کردار کنی
که گم کن کشود از رن طبع امر و اهرام	که گشت از رن تو در لعل تابا کنی
پیش پش نه نو از رن شایسته	از رن شایسته می کنی که از شایسته
چون من کنی ای بی شک و شک و شک	سلطان که عیش نهان از رن با شک
از آن خط و رن و رن و رن و رن و رن	از رن و رن و رن و رن و رن و رن
با چشم رن و رن و رن و رن و رن	که آن رن و رن و رن و رن و رن

شکر غم بی عدد و رن و رن و رن	ما غم و رن و رن و رن و رن و رن
------------------------------	--------------------------------

اگر ان طایفه رن و رن و رن و رن	عمر که شایسته بر رن و رن و رن
و گشت از رن و رن و رن و رن	پا شایسته بر رن و رن و رن
و رن و رن و رن و رن و رن و رن	برق دولت که رن و رن و رن و رن
از رن و رن و رن و رن و رن و رن	جو بر رن و رن و رن و رن و رن
مانعش غلغله و رن و رن و رن و رن	وزیر چون شایسته و رن و رن و رن
که رن و رن و رن و رن و رن و رن	که رن و رن و رن و رن و رن و رن
نوا هم از رن و رن و رن و رن و رن	ششم از رن و رن و رن و رن و رن
از رن و رن و رن و رن و رن و رن	تنی با رن و رن و رن و رن و رن

ایست

ابر ازاری بر آید با رن و رن و رن	و رن و رن و رن و رن و رن و رن
شاهان جلوس و رن و رن و رن و رن	با رن و رن و رن و رن و رن و رن
خط جو دست آید و رن و رن و رن و رن	با رن و رن و رن و رن و رن و رن

خا بانه او کسود از دود کسود	من سحر کردم دعا و صابون
بالی صد هزاران کسود	گر که می گوید کوشه بوسی
دانشی پاک شد و عالمی پاک	جابر و نیکو نی
ساحل سلطان کز نرینال	کوشه کز اذاع از عافیت
آن لطیف کرب لعل تو من گفتم	و آن قطلول کز نرینال
تیر شمشیرش زانم بر دل عافیت کرد	این قدر دانه که از شورش

الف

اگر روم بر پیش نهاد بر انجیر	و ما طلبیم بر کینه بر خیره
و که کتم طلبیم بر صد افوس	ز عده دمن چون شکر زور زوره
و که بر دله روی یک دم از فدا	چو که در پیش افتم چو با کجور
من آن نریب که دغره نوی نیم	بس آب رویی با خاک و آب میرد
تو غم خواه و صبور کی خنج شجیه	نرا را بری ازین طرقت بر آید

نراز و شب تا این شوق دلم	کجا ت شیر و کی کز با کجور
بر آینه تسلیم سپهر نه حافظ	اگر که تیر و کنی زور کار

الف

آنکه اسپر بنل او خالیابی دارد	باز بادش کانی با عفتی دارد
بر کشتنه خود می کند و چون	چه توان کرد که عمرت شنبلی
ماه خورشید تا شین پس بر در	آفتابیت که در پیش جابی دارد
آب حیوان اگر اینست که در آب	ریشیت این خضر بر پیکر
چشم محمود تو دار و دلم قصد	نژدک مستیست که بر بن کانی دارد
جان پادشاهت ز تو سلطول	ای خوش آنکه که از دود و بوی
چشم من که بر کوشه روان	نما سحر و زمان با بی دارد
خمره شوخ تو غم غم بخواب	فروختن باد که خوش فکر صوابی دارد
کی کند سوی دل خسته عافیت	چشم پیش که بر کوشه سحر

از دین نون لست روی دارد	بر روی از دید چو گویم بپاید
مادر درون پینه نونی نهفته	بر باد اگر رود دل از آن خارود
بر خاک راه درشت نهادیم خوش	از روی راه دست اگر اشارود
سیل است آب دیده که بر هر کجکند	که نمود و لکن شکست بود ختم باد
ما را آب دیده شب و روز با بر است	زین ن کذر که بر هر کوی چو رود
خورشید شاد روی کند از شکب بایا	که ماه مهر پرود من قریب
حافظ بگوی یکدن داغ صبر دل	چون صوفیان همه در از راهدار

ایضا

سینه کوی تو مهر کو بملالت بود	زود کارش از خیر بخت بود
ساکت از نور وایت بلند است	که بجای زنده که فضیلت بود
روی آخر از می خوشی میسر	حیف اوقات که میسر بایا بود
ای دلایل کم شسته اند را بد	که غریب از دره به لالت بود

حکم مستوحی منی همه بر ناست	کس در ناست که آخر بخت ناست
سکار وانی که بود بدو لطیف خدا	تجلی ششند بجلالت بود
ما قضا از شهر حکمت کتب باور می	که که از لوح دلت ششند باور می

ایضا

بگوی میکه دیار بخت شغل بود	که بوشش با بد و ساقی و شمع شغل بود
صدیقه عشقی که از حرف و شمعیت	بنا کردی در خرد و شغل بود
مباشی که در آن جلفه بنون می رفت	و رای در سه و سیل و فال سیل بود
دل از کشتن ساقی بشکر بود	زنا مساعده شش افک می کمال بود
قیاس کردم از آن شمع شمعیت	نهر از ساحه خون ساقی شمعیت بود
بکشمش لبست بود و کالت کن	بکشمش لبست بود و کالت کن بود
از خرم خاطر سه درخت که در ش	میان ماه و رخسار چرخ بود
و مان مایه که در مان در حافظ بود	نغان که وقت هر وقت شک بود

پیش از نیت پیش ازین اندیشه شایسته بود	مهر و زری تو با ما شین آفانی بود
سرج رویان گلشن چو پی برده بود	عشق با لطف طبع و خوبی اخلاقی
پیش از آن کجا تن بهر وطن شایسته بود	منظر چشم را بروی با بالائی بود
از دم سحر از آن افروشم ابه	دوستی و مهر بر یک عهد و یک شایسته بود
سایه عشقی اگر افرا بر عاشق شایسته بود	با به او محتاج بودیم او بهمان شایسته بود
رشته شمع اگر یک پست خدایم	و شمع اندر ساعد سانی سیمین شایسته بود
یا آواز صحت شبها که با زلف توام	جست در عشق ز فکر طافه عشاق شایسته بود
در شب قدر را صبحی کرد و هم سخن	مرغ خوش آمد یار و جای برنجای شایسته بود
به دشتا هم که آیمیت در کار کرد	کنت بر مرخوان کنش پست نه آید شایسته بود
شعر حافظ و زمان آدم اندر نایطه	ذخر سیرین کل از نیت آید شایسته بود

ایستاد

بوی خوش تو مرا که ز با به شایسته	از یاد آشتنا سخن آشتنا شایسته
----------------------------------	-------------------------------

ایستاد پادشاه دولتی که درین	که نگار خود سخن با پست شایسته
ای شاه پیشین شمع کمال که کفن	کاین کوشش بر حکایت شایسته
پند حکیم عیوب است و مصلحت	نور و محبت بگویم شایسته
نرخه اگر عارف ساکت گفت	در قهر هم که با ده دروش از کجا شایسته
ساقی پاک عشق زبانی کند	کمال گفت قصه ما شایسته
شومس یکم یار و یکم شام	کز دلی پوشش و مودعی شایسته
لای بی یکم خست امر و ز تویم	بس در شده که بکشید این شایسته
با به در رخ قدر ز امر و ز می شیم	صد بار پر سیکه این با شایسته
مردم اگر شد مژگر کوی او چو	کلیش نه مانده که بوی و شایسته
یار و کجاست محرم راز کی کریان	دل شرح آن و چه چه دید و شایسته

حافظ و طیفه تو در عافیت و بس	نه نه آن به باشک نشیند شایسته
------------------------------	-------------------------------

پیرانه سرم عشق جوانی بسپارم	و آن راز که در دل نهفت است
از راه نظر من و کم گشت محو	ای دین نگار که بدام که در افتاد
هر که از آن آموختن شایسته	چون نامزدی من علم در دست گرفت
از بکند خاک کوی شاه	سزاوار که در دست نیست سرفرا
هر گمان تو مانع جهان بر کرد	بس کشید از زن که بر یکدگر افتاد
هر گمان به به شکست یعل کرد	باطنیت اصلی چه کند به گرفتار
بس تجربه کردیم درین در یکدگر	باز در گمان هر که گرفت افتاد
حافظ که سرفراز تبار داشت	بر طرز در نصیحت کشاکش افتاد

اینست

بیا که راست منم و پادشاه	تو بیخ و باریت پیر و پادشاه
جهان محنت ندونی و غم شایسته	کمال عدل منم و پادشاه
سپهر و روز خوش کنونی که گاه	جهان بکام دل اکنون که گاه

و غنایان

و تمام طاعت طریقی کنان و دین	تو افغان دل و دانش که در دست
کجاست سوختی و جان نعل و شکل	بگو بسوز که مندی و دین پاک
چونکه بگو که پیا بر سرم درین عشق	ز آتش دل بوزان و دور و آه
ز شوق دمی تو شا به دین ایند و	همان سید که آتش روی گاه
خویش نصیر غم بر این سید	ز قهر پاه بر آمد باوج ماه
مرد بخواب که حافظ ببار تو	زین در و شب و درین کجاست

اینست

بنفشه روشن گل کنش و شایسته	که داد من جهان سوز فلانی
ملم خیزد اسرار بود و دست قضا	در شین مبت و کلیه شین لسانی
شکست و از بر کجاست که در	بمویایی لطف تو ام شانی
شش دست و در شایسته از دست	که دست و از دست یاری لسانی
برو حاکمیت خود کن و حاکم	شراب و شاه پیرین که از لسانی

گشت برین سکین باریفتن	درین حافظه میکنی چنانی
-----------------------	------------------------

ایضا

بر سر انم که گرد دست بر آید	است بکاری زخم که خنده آید
منزل نیست حاجی صفت اغیار	دیو چو پروین روزگار آید
صحت حکم ظلمت شب لید	نور ز خورشید خواهد بود که بر آید
بر در از باب بی مروت دنیا	چند نشینی که خوابه کی بر آید
ترک ای مان کن کج پاسبان	از نظره روی که در خط آید
سلاح و طالع اشباح خویش نموده	تا که قبول امت رو که نظر آید
بیل عاشقی سر خواهد که خرد	باغ شود بنهر پر سر کل بر آید
تغیلت حافظه دین سر آید	مر که دنیا ز رفت چیست آید

ایضا

بخت از دمان باریش نام نمی	دولت نیز راز نه نام نمی
---------------------------	-------------------------

بخت از دمان

از بهر بزرگش بر سر جان می هم	اینم می پشیمانم و انم نمی
مردم در آشیانی دین پرده راه	یا مست و پرده و در نام نمی
از نقش کشید چو صبا پر خندان	کتابخانه جان باورده نام نمی
سنگ صبر است و عاقبت	بجست منی مانده نام نمی
چند انگه کنار چو کاسه می	دوران نقطه می نام نمی
کشم مردم خواب و بیدار خال	حافظه آه و زار نام نمی

ایضا

بحسن خلق و وفا کس یار ما نرسد	ترا دین سخن انگار کار ما نرسد
اگر چه پستی و شان کاین آید	کسی بحسن ملامت یار ما نرسد
تو صفت ویرین کس می رسد	به یار یک جهت حق گذار ما نرسد
نم از نقش دارد کمال است	بد پند و نغمه شش کار ما نرسد
درین فاله کجاست کافیه	که کرد و شان بوی دیدار ما نرسد

نه از نفع به بازار کاینات کند	یکی بکند صاحب عیار مازند
ولا زبست حسود این و آنش	که به بخاطر عینه دار مانر پ
چنان بجای اگر خاک و مری کس	غبار خاطری از زنگنه مازند
بسوخت حافظه و زخم کش تشنه	سبج ما پست کامکار مازند

ایست

تبی دارم که در کل منبیل سایلان	بهار عارضش خطه بخون اغوان
غبار خطا بوشانند خورشید زشت	حیات طوره اش ره که حسرت جان
چو عاشقی می شدم که بر دم گوهر	نه از دستم که این دریا چه موج پران
ز حشمت جان نشاید بر در نه سو که فنی	کین که کشته کرد دست قهر اندر کمان
نفر که از تنی جندی خدا را زده و سید	که افتخارات و تائید طاعتی از انان
ز سر و قد و جویست کن محروم چشم	بین حشمت نشان کن تو کشتن انان
چو در رویت غنچه و گل مشو از پرتی	که بر کل اتمام نیست که حشمت جان

ز خوف جرم من کن اگر استیلا کنی	که از چشم ما زینت خدایت و ایمان
بیشان جبهه بر خاک حال اهل کشت	که از عیش و بخت و خواوان انسان
نه از اودم نشان از تو شای عجز	که می دیگر می خوردت و این کسان
چو دام طراشاند ز کار خاطر عشق	بنما خصلت کو نید راز خصلت ان
چه قدر غنچه خود کو که آتش آید	به لعلی کشت حافظه را و شکرت زمان

ایست

تا میسر آید ز تنی نام پستان خواب	سر ماناک پر مغناق اهن
حلقه پر مغناق ازل در کشت	به سکانیم که بودیم چشم نوجوان
بهر تربت ما چون که زنی خواهم	که زیارت که زندان جهان خواب
بر روی زاده خود چو کج چشم	رازیان پرده نهالت و نهالتی خواب
نکرک عاشقی کشتن است بر لبان	اما که خون از زمین روان خواب
چشم اندم که ز حقوق تو سپید	اما که مسج قیامت که رانج خواب

بخت حافظ که این گونه دوا
زلف معشوق است در آنجا

اینست

تو هم که انکه غم من رده شود	وین باز بخر بجامم شود
گویند شک لعل شود و مقام	آری شود و کی که چون بشود
از تر که است و کار کرده ام	باشه که زن میانی که کار شود
این سر کشی در پیر و بلند است	کی با تو دست کوزه من در کشود
ای دل صیث ما بر ده ارضه	لیکن چنان که کوی صبا از بهر شود
ز شکای غیر تر از خود وقت	یار ب صبا که گداست بشود
از یک یای مهر تو ز کشت و دینی	آری همین لطف شادمان بشود
تو احم شدن میکنی که این دوا	کردت غم خلاص من با خا شود
بر کنه غیر پس بیا که کسی	مقبل ل جلیج مردم صا طبع شود
این سر کشی که گنگن کل بیل را	سر بر آید نایه اوزماک شود

موزی که غمی است تنگه این کما
در کس که صبا که از بهر است شود

اینست

تنت بنای طیبیان نیاز مند صبا	وجود از کت آرزو که کند
سلامت هم آفاق در سلامت	پس چنانکه شخص تو در دست صبا
جمال صورت و معنی چون است	که کف است در هم و باطن است صبا
درین چمن چو در آید خندان صبا	در من سر و سستی است صبا
مر آن صبا که در چو طبع افغان	بحال طبع بدین چو صبا
هر آنکه دوی چو ماست شیم صبا	بر آتش بجز جان او صبا
شاد که شکرت را جان صبا	که حاجت بطلب کلام صبا

اینست

جان بی جمال با جان صبا	سر کس که این نادر است گران
------------------------	----------------------------

با چکش شانی زان لسانم	ایمن خبر دارم ایو شانه
سززل شامت شوانی داین	ای جانان خوش شکر کج کران
گرم و قیبت است از دوزخ	کمان شمع سپهرین زبیران
زوقی چنان دارد پی دوستی	پی دوست ننگانی زوقی چنان
چنگ خیده قامت بخواند	بشو کو پند پران سپت زان
احوال کج فارون کایام	بانچه بازگو میانه هفتان
ای دل طریقی ندی از محبت	سپت در حق او کس از کج
سزبنی دین ره صد جرات	وزدرا که این هم شمع پان
کس در جهان را دیکند چو نما	زیرا که چون تو شامی کس در جهان

ایمان

چو افق بے ابر شرق پاپه برای	ز بلخ عارض تاجی سز ایلان
نیم در سر کلنگه کلا کربل	چو در میان چمن بوی آن کلا

سکایت شب جراحی کن حکایتها	که شمع زبانه شمع سپهر
بسی نو دستوان بر کوچه مقصود	نیسان بود که این کاره خور
ز کرده خوانی کو فکانت طبع	کونی لالت صد صد کون
کرت چو فوجی خبر است غم	بلبل کرد و دو کام سز سپهر
نیم تلف تو که بگذر بر طاعت	از خاک کلا بشت صد سزا

ایمان

چو دست در نه نشنم شتاب	و راست طلبی با سز عتاب
چو ماه نور ز نظر کان چنان	بند کوشا بود و در حجاب
شب شرب خوارم کند زنده	و کر بود حکایت کس خواب
طرقتی عشق پر از شوق است	بنقده آنکه درین دشت تاب
ولا چو پسر حسد فزانی	که این جهان عالم شتاب
بجاست چو شمع با غنوت	کلهه داریش اندر شتاب

کسی زیاده این در باغ تاب رود	که ای هر جان باطن منور
پایس کم نشود که صله شایب رود	سوزانه موی سیاه چون شمشاد
خوشا که کی درین راه بی خوابی	جای راه تو می ماند از میان خنجر

ایینه

بلال عید بر روی بار بارید	همان بار روی عید از بلال شمشاد
کمان بر روی ایم جو و سیمه با شمشاد	شکسته که چو پست بلال قاتل
که خوانده خط تو بر روی این بکاید	پنهان روی و مشهور خط از قریح
که کلن بوی تو برین چو صندل	مگر نیم تنه صبح در چمن بگدازد
کل وجود من آغشته کلاب و سیمه	بنود خنجر و بلب و نمید و عود که بود
چو اکه پی تو ندادم مجال کشتن	پاکر با تو گویم غم و ملالت دل
که بغیر غیب مبعبر هر چه بیند	بهای وصل تو که جان بود سیمه
جو باد می شه و در خاک راه می	مرز آب شکر که می تو دور از تو

چو ماه روی تو در شام احسن من	بشم بر روی تو در شام چو پری کز
در بیدار جان و بر نیاید کام	در سیر سید امید و طلب سیر سید
در شوق لعل تو ساقط نهشت زنی	بخوان بطنش و در گوش کن چو پری

ایینه

بلال عید بر روی بار بارید	بلال عید بر روی بار بارید
کمان بر روی ایم جو و سیمه با شمشاد	کمان بر روی ایم جو و سیمه با شمشاد
که خوانده خط تو بر روی این بکاید	که خوانده خط تو بر روی این بکاید
که کلن بوی تو برین چو صندل	که کلن بوی تو برین چو صندل
کل وجود من آغشته کلاب و سیمه	کل وجود من آغشته کلاب و سیمه
چو اکه پی تو ندادم مجال کشتن	چو اکه پی تو ندادم مجال کشتن
که بغیر غیب مبعبر هر چه بیند	که بغیر غیب مبعبر هر چه بیند
جو باد می شه و در خاک راه می	جو باد می شه و در خاک راه می

ساق تو شیب در فزون	رویت همه ساله لاله کوبان
از سر من بوی شفت	هر لحظه که مت دوزخون
هر سپهر که از زمین برآید	پیش الف توت چو بون
چشمی رفت نه تو باشد	و که هر شکست بحر خون
چشم تو ز بهر دل برآید	در که خون ز خون بون
هر با که در محبت از غم تو	بی صبر و توار و بی چو بون
تو عهد و لب از غم	در نه است غایت کون
هر دل که زور و ت غالی	از غایت و صل تو بر بون
لعن تو که در میت جان فط	و در از لب مردمان بون

اینها

خوشام گل در آن خوشتر نباشد	که در دستت بجز ساق و نباشد
زمان خوشدلی درایت با	که در ایم و صدق کو بر نباشد

عینش از می نور کونان	که کمال از شفته کو بر نباشد
بشوی او را فی اگر ممد رسد	که در پس عشق و دقت نباشد
بیای ای شیخ و از دنیا دور	شیرانی نور که در کو بر نباشد
بنایم ز تو بی بینم نیست	که در خست نه از نباشد
بشیر است از پیش کانی	کسی بر بکشد شمر نباشد
ز من نه خوش و دل در شایع	که حسن نیست نه یور نباشد
ایا پس کس کرده جاف و زن	بخشاید کسی کوش نباشد
شیرانی غم چرخم بشناسد	که بر او می بسج در ز نباشد
کسی یه در خطا بر نظم غا	که در شخص لطیف در کو نباشد
من از جان بند سلطانم	که در چو یار ش از جا ک نباشد

فلاح عالم آرایش که نور شیه	
چنین زینت است نه نباشد	

حافظ خلوت نشین است و شایسته	از سر جان برفت با سر تپش
شاه و عهد با آسمان بود و شایسته	باز بر پراند پاشش و دیو آید
صوفی مجلس کردی عالم و قدح می	زود و یک جوی عاقل و فرزانه
بنی آدمی که شد راه ازین لیل	در پی آن شایسته پیکار شد
آتش خسار کل زمین بسوخت	چون خدای آفت بر آید
کریم سام و محمد که ضایع شد	قطر باران کوهر میداشت
ز کس مانی بخواند آیت افکوری	حلقه او را در ماچاپ افشاید
نزل حافظ کنون بر که آید شایسته	دایم دلا رفعت جان جاناید

اینکه

سکندر از چو طلب باشد و قوت بود	که تو پادار کنی شرط مروت بود
ما بخواند تو ندیدیم و تو هر که کنی	آنچه در لب پران طریقت بود
نمایم از من کند بار و می شایسته	نور در سوختن شمع محبت بود

خبر آمد آن که از پیش رو کرد عشق	تیره آن که در نور محبت بود
دولت از من و مایه طلایه	از آنکه باز از غنیمت شهر بود
کر من از یکدیگر محبت طلایه	شیخ ما گفت که در صوفی محبت بود
چون طهارت بود که در طهارت	نمود نیز در آن خانه که محبت بود
چون چنین یک سر شرف خود بود	آن مباد اگر طلبکاری دوست بود
حافظ علم داد و بد که در شایسته	سر کز ایت رب لایق است بود

اینکه

نوشته صحبت اگر یار یار من باشد	نه من بسوزم و او شمع این باشد
من آن کین سلیمان هیچ نیتانم	که کاه کاه در دست این باشد
روان از خدا که در حرم سلیمان	ریب محرم و حرم نسیب این باشد
همای که کونکس یار هر چه کرد	در آن دیار که طوطی از سخن باشد
چنان شوق هر جا که حال آید	تو آن خست و نوزدی که در سخن باشد

مونی کوی تو از سپهر نبرد	غریب اول کشت باطن
بسان سوسن کرده زبان چو دغا	چو غنچه پیش تو امشب

ایضا

خوشا ولی که در امشب نبرد	بهر در شمع نواخته چرخ نبرد
طبع در آن لب شیرین کرم است	ولی چه کند که پس از چرخ نبرد
زمن چو آب سب با بوی خود میخیزد	چو آله پی سزاف تو امشب نبرد
سواد و نیکو غمیده ام با شمشیری	که شمشیر نال تو امشب نبرد
من که امشب حسن و قاضی دارم	که دست در مکرش چو بیم نبرد
تو از سکارم افتلاقی عالمی و کرمی	و فاعلمه من ز غافلست به نبرد
دلا ببا شمعین سزده کرد و تر با	که هیچ کار ز پشت بهین نبرد
بناج بهدم از زهره بگره باز	ز کبر در پی این صید غنچه نبرد
بیانه نام تر از خود کس نمی خیزد	به کوزه چون قلم در دهن نبرد

چو شمع من غصوی زبانت است	که آب رویی بهیت بهین نبرد
پار باره و اولی است حافظه	شرط آنکه ز کلبه پس نبرد

ایضا

دش عارفت ما قصه کیستی تو بود	آول شب سخن از سپاس تو بود
دل از او که مرگشان نود خون	بهشت خنق کفخانه ابروی تو بود
من کشته هم از اهل سلاطین بود	وام راسم شمعین کیستی تو بود
هم غمی اندر سبب که تو پای می داد	وزند کس بر سیدیم که از تو بود
عالم از شور و عشق خبر هیچ نداد	فقه لکیر جهان بر سپنج تو بود
بکشاید قبا آبکش به دل	که کشادی که مرابو در پست تو بود
نوحای نو که در تربت حافظه کند	که جهان می شد و در اندوه تو بود

ایضا

دل چو مهره مدون قی بر کجاست	زمر دی و سم نیش و کجاست
-----------------------------	-------------------------

چای ساقی فرخ پیاده در مژده ده	که نفسی در خیال ما این خوشنمیزی کرد
سراشی کشیم شای مردم در دهن	عجب کراتش این نهق در دهنمیزی کرد
من این دلق را بخواهم خوشنمیزی	که پری فرو داشت جلای زنجیری کرد
آزاد و پهلوانان است	که غیر از انشی نفسی درین کونمیزی کرد
نصیحت کوی امر و زاری است	و لشکر شکست می بینم کمر سارنجیری کرد
سر و چشمی برین خوبی تو کوی شای	برو کاین و غطایی معنی مرا در سیری کرد
خدا را می ایستم که در ویش سر کوی	رسی دیگر نمیداند دی که کجی کرد
چه خوش صید کنم که در می باز هم	که کس در خان و شای این بنمیزی کرد
من از پر مغان دیدم که را می شای	که این لوت را بی جای بی شای کرد
میان کرم می خندم که خوش اندیش	زبان تشنم است بکین دلی کرد
من آن آمید را در زنی است که کرم	اگر می کرد این آتش مانی و دلی کرد
خون در سیراج ما و استغنا می شود	چه سود است که می ایستد که در دلی کرد

بهین شعر شیرین شایسته بدم
که شرایحی حفظ را چه بکنم

ایضا

دیدم خواب خوش که به ترم سال بود	تغییرت و کار به دست تو بود
چل سالان و غصه کشیدیم و غایت	تپیدم بچشم شرب دو سال بود
آن زمانه که در میخواستیم	در آستین آن است مشکین کل بود
از دست برده بود و خفا هم	دولت مساند آمد می در بود
بر آن من یک که خون میوردم	روزی از خوانم این ناله بود
سر کوکناشت مهر و زنجیری کاغذی	در هیچکدام از کوهسان لاله بود
آتش فکند و دل مرغان سیم	زبان محراب که بر جان لاله بود
مالان داد و خواجیه زیرم	کجا بجا کشت و کار زن لاله بود
بطرف کاشتم که افرا قوت صبح	آمدم که کار من چمن آه لاله بود
کلی در قهرین حافظه اش	حرفی که گفته ام از صند پاره بود

این بود شو کشت جان و مال	یک دست ازین نشیند بر نصد سال
آن شاه شد حاکم خورشید	پیشین بر دژ معرکه کمر بستار بود

ایینه

دمی غم بر سر بر جهان کس نمی آرد	بمی بغوشش لایق ازین بهر نمی آرد
کوهی می فروشان کجای نمی آرد	زهی تنهاده تنوی گدای نمی آرد
بشوی این لایق گزندی در بازار	مر قنای کون کون می آرد
به قسم نرسد که در این بهر آرد	به اعدای این سرار که کی آرد
ترا آن که بر روی نود و ششانی آرد	کرمادی جهان کجای نمی آرد
شکو و این سلطان که چه سر آرد	کلاهی کشت آب که کی آرد
بس آسان می نمود اول غم را بچو	نقطه کردم که یک طوفان بصد کوه آرد

به حافظ و شاعت کوشش از تو بای می آرد	
که که منت و زمان در صد من نمی آرد	

دوش می آمد و نشان بر آرد	تا بجا بود دل غم و دست
رسم عاشق کشتی و شمشیر	بانه بود که بر خاکست او در غم بود
کفر و فریب وین میزد و آن سیکل	در دژ شعله آتش بر آرد
جان عشاق پیشین خود می داشت	آتش چمن برین کار بر آرد
که چه می گفت که زارت بچشم می آرد	که سنا زلف بر این لاله بود
ال ای غم کف آرد و کی آرد	الله الله که کف کرد و که آرد
آنکه بکشد وصالش در عالم آرد	یوسف نو در زار پرده خود آرد
کن و خوش گشت بر رخ برهنه آرد	یار این قلم شمشیر که آرد

ایینه

دشمن گوی ز این سر کرده و آرد	من نیز دل با او هم سر آرد
کارم بر آن سید که هم از خودم	هر سام بر این جسم با آرد
در چمن بر تو دل می آرد	هر که کشت مسکن با آرد

از نور قدر پند عزیزان شایم	بیرب روانی ما از نوبت
دل خوشم سپارد تو که گریه	بند بختی که کل می کشد
از دست رفت تو بود و خوشی من	بهمه بوی خوشی تو جان بده
حافظ نهاد نیک تو کار است	جان نهد ای مردم کی شنود

ایضا

در ازل تو هستی بخانی دم زد	عشق پدید آمد آتش به عالم زد
بلوکه کرد خست یکدک عشق شد	عین آتش شد این غیرت و بدام زد
عقل مغایرت کرد شعله مرز افروز	برق غیرت بدید و جهان بزم زد
مغنی خواست که آید بکاشاکه راز	دست چپ که در بر پند بزم زد
دیگران تو خستمت چه چیز بود	دل فیه دیو بود که هم بزم زد
جان طلوی هر یار و خندان تو داد	دست در طاقان زلف خنم زد
حافظ از هر طریقه عشق تو بود	که قلم بر لب تاب دل خرم زد

در ازل هر که بغیرت است از نانی بود	آباد جام مرا بوشن همه مانی بود
خود کردم که بختم جاد و چون بخت	چو کل بنزد زکات می مانی بود
زبان نماند که از می توانم شد تو کار	که گم این سخن او در بارش پانی بود
پای خنجر جام در خلوت نمی میست	از آنکه کل اهل لایله که نورانی بود
حمت عالی طلب نام مصلح کو بهشت	بند آفتاب غیب اقیوت مانی بود
کرچه پی سامان نایه کار راه میست	که نذرین شود کدایی که سلطان بود
بجس ازین بهار بخت علم اندیش	زنده و جام می از جامان کجانی بود
خلوت مار افروز از نور شمع داد	دست کل مشهوری پانانی بود
نیک نامی خاسی ای لایحه میست	نور پند می این بزم مانی بود
می خوری که حلقه می نور بزم	ای غریب من حجب کجانی بود

ایضا

دل من بود و دست ز بخت فریاد	که چو مرد پای بندت چو درون داد
-----------------------------	--------------------------------

چرا آن کمان باز دوشید آن بزم	که در آن کوه سیاه ازین بزم
بختش آب درم زلف از بزم	تو سیاه کم ساین چو پد
شب ظلمت پادشاه بخت از بزم	که اگر آتش رایت بر بزم
من و صبح بخت کاسی نرد از بزم	که بسوی چشم و از نایت افراخ
عین خوام و بخت بخت گل لاله	بنده یم شاه مانده کربان
سزاوار چو از بخت برین بزم	طرب کیشان بخت بخت کز آن
سرور عشق از دول و دوستان	که نه خاطر تماشای بخت

این

ولی که غیب غایت و جام جم	ز محنتی که از دم شو چشم
بخت و خال که ایمان و خیزل	به ت شاه دوشی ده که خیزل
ز درخت تمل کند خجایان	غلام حمت سر دم که بخت
رسید موسی آن که نظر بخت	نه بیای قبح سر که شش

نه از برای کل و کل بخت	که شش کمان بخت بخت
ز غیب کس که بخت بخت	که ام محرم و از بخت
ایم که لاف بخت و بخت	بختی بخت تو با بخت
مراد آن که جویم کز بخت	که بخت بخت بخت
ز بخت بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت

این

ولا بسوز که سوز تو کار	نیای بختی بخت بخت
غضب ایر پی بخت بخت	که یک کز بخت بخت
ز بخت بخت بخت بخت	که کسی بخت بخت
ز بخت بخت بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
طیب عشق بخت بخت	بخت بخت بخت بخت
تو بخت بخت بخت بخت	که بخت بخت بخت

بستخت ما قضا و بوی بزی بزی
کمر دلالت این دوست

ایست

و دش از بنای آفت کشته است	کر خضرت یلما و شرت حوالت
خاک بود و دمار از آب اوج کل کن	و بران سرای با وقت عالت
عیمم بوشن نهاده ای جزو است	کان پاک پاک امین جزو است
این شرح بی نهایت کز حسن با	حسینیت از نزارا کز عیال است
اگر در جای سر کسید پاشه و زخو	کان با مجلس افزا نه رصا است
بر تخت هم کز ناهش معراج افتاد	سمت کز کرموری ای حیات است
از چشم خوشش این ایمان و کلام	سکایا و بوی کاشن عزم خات است
آلوده تو حافظ فیضی است خود	سکایا عزم سعادت هر طهارت است

دریاب مجلی در باب وقت ریاب
منازی زبان رسیده وقت عیال است

در هر دو که برقی از طلا نباشد	کر زمینی بسوزد و خدایت نباشد
منعی که با غم دلش از لقیس خال	بر شاخهای شمشیر که طرباشد
در کاز خانه پیش از کفر اگر است	آتش که آبسوزد که بولب نباشد
در کیشغ و دوشاخ و شرف کز است	پنجانب که خنجر ایجا نباشد
در محلی که خوشی به اندیشه است	خود را بزرگ و دین شرط نباشد
می خور که سر سده اندر جهان این	خزانه به پیشانی شمس سبب نباشد
حافظ وصال جانان چون نمک است	روزی شود که آن نوید نباشد

ایست

دیرت که دله از پانی نغوشنا	منوشت سلامی و کلامی نغوشنا
صدا از دست آمد و آینه سوار	سکایا و دایه و سلامی نغوشنا
سوی من و شرف غفلت عین	آه و روشنی که حسرت از نغوشنا
دانت که نوایست و نغمه نغوشنا	ز آن خط چون سپهر با نغوشنا

فریاد که آنانی شکر لب سر	بانت که مجوزم در بانی
چند کند زوم لاف کرامت	چشم خیر از هیچ غفلتی
حافظ باده باش که دولت بنا	کرشای پادشاهی

ایینه

روی چرمی زش که در گنج	کشای لب نوش غم
کشم بیاد می دهم با دهم	کشای قول کن و جبر
سود و زیان مایه چو خواه شد	از بهر این عالمه عکس
بابت بخت باشد اگر دل نسی	در معرجه تخت سیاهان
پی خاک کلان باشد و بی زین	شیر چیت وضع جهان
پاک کنی پا به بام لباب	بشنو از سکایت

حافظ کت زنده نوزان	ملکت
کوز کسیر قهقهه	عزت

روز جوانی شب زلفت یار	زدم این فال که شاتر کار
آن همه تاج و تاج	تران منور
آن پیشانی شبهای از	غش
صلح نمید که بکلف	پرده
شکر از دکه بر بوی کل	نور
ساقی بخت لعل و بهار	مهر
بارم نیست زنده جلدی	ایم
در شمار از چه نادر	کس

ایینه

در چه مرد که به بهار	بهره
چهره رخ بر آید بط	شکایت
از روی ساقی	موت

چنان که شمع ساقی دلم ز دست پیر	که با کسی که گرمیت برگزیند
من این ترغیر که چون کلنجورم	که هر مایه دروشن بجز خشنی
عجایب و عشق ای نقی پست	ز پیش آموختن نیست شیرینی
به کوی عشق مندی و سیل آیدم	که کم شد آنکه درین بهمنی آیدم
کمر ز غصه شکایت که طریقی آید	براحتی بر پی که آنکه در پی کشید
نصایر امدوی ای سیل ارجم	که نیست با عیش تر اگر ازین
ز میوه ای بستی به ذوق دریا	که کسی سب ز خندان شایه کی
بهار میکند و دوا کند دریا	که رفت موسم و ما خطا نمودی

بیت

راستی ترک آبی بر آید تو آن ز	شعری بخوان با آن طبل که توانی
بر آشنایان که سر تو آن نهادن	که با کف سر لبندی بر آید تو آن
در خانه که جداسر عشق بدار	جام می بخورم با مینا تو آن

اهل نظر بیا زنده در یک نظر عالم	عشقت و دوا و آوازه نقد جان
در پیش ران باشد برکت برای سلطان	که در کمند دلفی کاش تو آن
کرد و لطف و صفا لیس خواه در کوی	سر با برین بخت پست تو آن
شده ره در طاعت لطف تو نیست	چون راه و تو باشی همه کار تو آن
قد نمیداد ما سپست غماید اما	بر چشم دشمنانست تو آن
عشق و شربت ندی مجنون مرا	چون معنی که کوی تو آن
حافظ سخن تو آن که زنی شید بازا	باشد که کوی عیش تو آن

بیت

روشنی خلعت تو مایه لید	پیش تو کل رزق کجای لید
کوشه ای بر دیتی منرا لید	نوشتر ازین کوشه پاشای لید
نما که کست بلوغ تو دور لید	اینه دانی که کتاب آفر لید
فی من تنه که شمر ثلث اول لید	کیت که اولدغ این سایه لید

ایده ام که چشم دل سیاه کباب	باب هیچ کشتن نماند
نون خور و خاشاک زین کباب	طاقت نریا در او نخواهد
شوی ز کفن کمر که پیش تو	چشم دین ادب نکند
علل کرانم دای مریه جزا	شادی شینی که حافظه
کوبره و آستین خون کبروی	سر کردین است مازنه
حافظ اگر بجه کرد پیش تو	کافر عشق ای خشم نه

ایینه

روز وصل است لایلیا	یاد باد آن روز کاران ایلیا
کام از غمی غم چون کشت	بکام نوشا تو غم ایلیا
کرچه یایان فاخته خال	از من ایشان را نه ایلیا
مبتلا کشتم دین احم	کوشش آن حق ایلیا
کرچه صدر دوت چشمم	زمن رود مانع کان ایلیا

در حافظه بعد از این گزینست
ای رعب از دران ایلیا

ایینه

ز دل برآدم و کام برآیدم	ز خود بدوین شرم و یاد دلی
دیر خیال سر شد زمان سر نو	بمانی است بیامت بر غمی
چنان بجزت خاک تو غمی	که آب ز کیم غم نمی آید
بسم حکایت دل متاجسیم	ولی حیت ملن شب غم نمی آید
فدای دوست کردیم غم دلی	که کار عشق زایمت غم نمی آید
مگر بروی دلارای یار ماور	در هیچ وجه و کار کار نمی آید
زیر کس شد دل غم رسید	کنون غم ز غم غم نمی آید

ایینه

ز غمی بپست ز غمی که یار با آید	بکام غم ز کجای پست آید
بشر شاه نیا کشیدم این چشم	بر آن امید که آن شپ آید

در اشتهای کندش می پرورد	نیال آنکه بر پسم شکست باز آید
مقیم حلقه بگشاید هم در این	بدان سو پس که برین خفته بر آید
و می که با سر لغین در دست آید	سکان بهر که آن است که باز آید
چه جود اگر کشید ز لیلان آید	بهوئی آنکه در نو جوب باز آید
شرک بر زخم موج بر خفا آید	اگر میان دیم بگشت باز آید
اگر نذر خرم کوکان آید بودم چون	ز سر به کویم پس خود چه باز آید
ز شش نه قناعت است آید آن حافظ	که چه مرده بدست نکار باز آید

ایضا

سایه ناسته مادر که در جیب آید	روشن میکند از درون عای آید
نیکی بر رخسار کی چو با پستان	مرده که دیم پشم کوشش آید
و فرو افشاید بپوشید به	که خاک دیدم در کین آید
دل چو پر کار بهر سودرانی آید	و اندر آن دایره سرش آید

مطرب از در محبت غولی می آید	که حکیمان جهان امر و نون آید
مخاشتم نظر بنگار چو کجای آید	بر سرم سایه آن سپهری آید
از زبان آن طلب از مشایخ آید	کجای که گشت که در علم نظر آید
پر کز نکس من اندر حق از نیش آید	رخت نیست نه دار و ز کجایش آید
قلب اندر زده حافظ بر افروخت	که معالین جو عیب به نمان آید

ایضا

تاریخ شیده و ما مجلس است	دل مین مار از نیش و منویش است
نکاح من که بیکت زلفت و خط است	نقشه پیکر آموزده مدرش است
طرب برای بخت کنون سوخت	که طاقی آید بی اینش منوش است
گشت و کوشش برای بختش است	که علم خیر اشته بختش است
بست ز شمع کی پاک کنی است	که جان من بهر آن گشته زلوش است
بعد از صلیب منی شست کنون است	که ای شکر که گشت مجربش است

بیوی دل یار عاشقان چو پای	قدای عارض نهرین چشم بزم
ترا میگویم ای رخشان کبریا	هر که حافظه این باده فرستد
خیال آب خضر کرد و جام پر	بر خیزد بی پایان بولطاف
چو ز غریزه جو دست شور کری	قبول خاطر او کیمیا ی این ش

اینکه

سر دستان پسران چو بخت	حمد مملکت نشود یاد من میکند
مایل هر که در دست خفته	ترا آید در از خود یاد من میکند
بشکریان برونست لایحه می	کوثر کشیده است از آن من میکند
لطف نایب صفا امری است	خاک تپش زار را شکست من میکند
دل امید وصال تو حمد جان من	بان بوی کوی تو نیست من میکند
دست تو شمع با کرب کیم	بی مدد شکست من تو نیست
چو ز نغمه می شود بوی نغمه	و که دلم چو کلاه این شکست

با حمد خط است آید نغمه	گر که ز خاک را شکست
تانی پیغمبر من کریم	کیت که تن و جام من جود من
دی کلید بطرفش کردم زین	کوت که این باده کج کوشش
کشته شد تو شد حافظه نشین	تبع نرست سر کرد و سخن

اینکه

ساقی صد شربت و کلید لاک	درین بخت با لاف غنا ز می
می آید که نو عروس چو حسن	کار اینان نیست و لاله میر
شکر شکن شوند همه طایمان	زین قند خایه بی بکامی
نوی کرد چوین برده در غایت	وز رعایت دی و عوق از لاک
طریقیان بین و مکان در کوشش	سکای طفلان شب رویا می
آن چشم جادو از دم زین	شکر کاروان جزو بنار می
از دهر نغمه شن دنیا را غن	مسکند و می نشیند و غنار می

خاقان بر این مجلس طاعتی الین	خامش مشک که کار تو از ما کیست
باد بخار میوزد از بوی پستان شاه	وزیر را باد در دست جلالی

ایضا

سینه دوم که صبار است پان	زین لطف مو افکند بر خاج
منه ز کشت کل در من نموند	افق ز رنگ شفق نکست کج
نوا ای چنگ بد انسان نه صفا کی	که بر صومعه داه در مغاک
شهر چو زین پر کش در روی	بر تیغ صبح و غم و افق جهان کج
بر غنای پشیمان باز درین	در دفتر نرسد سخا کی ایشان کج
بزم شاه چوین و در خوش نشانی	جولای کار نه پیرین اغوان کج
چه حالت که کل در خنمایه	چرا پشت که من صبح جان کج
چو شهر و فلک نیکو در جام صبح	که چون شمع انوار کج جان کج
من اندر آن که دم گیت است آن کج	که وقت صبح بدین تیره نما کج

چه بر تو نیست که نور در این صبح	در شمع ایست که در شمع آسمان کج
خیال شامی که گزیت در سر خاقان	چرا بر تن زبان در صدمه جهان کج

ایضا

مهر چون خمر و خاور علم که ساز	به دست مرمت لیم در امین و ان
چو شمع روشن که حال در کج	بر آمد خنن چوین و در کج
نخل درم و درین مجلس خمر قهر و کج	کج کج و از کج و در کج
مرکز نکست که آمد خون کج	که چشم با پایش عطای شویان کج
که آمد من لاش آموخت این کج	که اول خون کج آمد در کج
خیال شمع و یخت و شد آرد کج	خداوند آموخت و در کج
نشانی از پشیمانی که از کج	در غم و کج که در کج
منظره در کج و در کج	به کج که در کج
شمن شاه خضر و شمع کج	که جوهری در کج

ساقی از باوه ازین است کمال فایده	عارفانی احمد در شربت مدام دارد
در چنین زیر تم زلف نهاده	ای بسام غنچه و کمال
روز در کعبه تو کوشی کی خودی	دل چون آینه در زنگ ظلام نشاء
آن زمان قوت می بیند روزگارش	که در خور کمالی تو پرده شام
ای نوش طعالت آن که پایانی	سر زهر حرم و نه اند که گدازد
ز راه خام طمع بر سر انجمن	پیدا کرد در چو غنچه در غنی
باوه با مقتب شرم خورای قضا	که نوزاد باد است و شکست کام

ایضا

شما بدان نیست که موی سیاهی دارد	بند جلالت او باشد که آبی دارد
پیشو تور و پوی خورشید طلوع	خونی آنست و طعالت که غلانی
چشمه چشم مای کل خندان زیا	که بایت تو خوشتر است روانی
شم ابوی تو در صفت تیر اندازی	برده از دست سر انگلی کانی

کوی بند

کوی نموی که برده از تو کوشش	ز سوار است که در پست خنای دارد
در نشان شمع غنچه تو کوشی	که کوی غنچه شمع غنچه غنچه
بافتن ابواب نشیانی که کمال	مرغ غنچه غنچه غنچه غنچه
مرغ غنچه غنچه غنچه غنچه	مرغ غنچه غنچه غنچه غنچه
در غنچه غنچه غنچه غنچه	مرغ غنچه غنچه غنچه غنچه
مرغ غنچه غنچه غنچه غنچه	مرغ غنچه غنچه غنچه غنچه

ایضا

شراب و شیش نه است کانی	زویم حرم زدن سرچ با پای
کس ندان که کاش پسر یار کمن	که فکر می بیند غنچه غنچه
قدح بشرط ادب که کوشش	که کاش سرچ غنچه غنچه
ز اشک غنچه غنچه غنچه	از غنچه غنچه غنچه غنچه
که اکامست که کاش کانی	که کاش غنچه غنچه غنچه

سرست لب شیرین نوری طعم	که لاله می دهد از خون می
چاپا که زمانی زمی خراب میوم	مکریم به کجی ازین خراب آید
مکر که لاله به انت پو کای	که ناله زاده بشه بام فی کشته
نیمه منه اجازت مرا بر سر	نیم خاک صلا و آب کجا
رید در غم شش فوطا کچر	که چشم نم حواش معاش می
قدح مکیر چو جانف کونیا ک	که بت اندر بار شیم طرب شد

ایضا

خوم دولت پدایه بالین	کنت به نیر که آن مزد شیرین
قدحی در کش خوش شمع تابانم	نمایینی که کجاست به کج این
مرد کانی بن این ملو قی ناله کشی	که زجوی خوش آموی شکایتی
کریم آبی مزج خوش سجایان	ناله فریاد پس عانی کین
مرغ دل از هوا در کمان آید	ای که تو ز کمر این باشی شایان

سایه قانی بن و غم محو از دوش	که به کام دل آن شب در این
سرم به جندی آیدم چو پدای	که یاشن برین و سبیل درین
چون سبک انداخته بخت زاری	خبر ایشان نباشی با چنین

ایضا

صداقت حریفی زلفی کانی	دل دیو از مارا به نور کانی
فروغ ماه می دیدم به بام قصه کانی	که روی از شرم آن جوش می کانی
تیشک زلف یار یار ماهی	صبا لاله زار شکلی از نا آری
خشی اند چمن ابرو کجی تا تو کرم	بعشوه هم ساری به ساری آری
سکین شکل صنوبر از بلبل کرم	که سر کل که غوغا شکست محبت کرم
زیم غایت لب و دل فزین کرم	ولی میر بخین و در جبین خجانی
سراغ عشق جان طبع یی لطف است	اگر تبه میفرمود اگر تار می آید
عجب سلیقه شری شب جانف تا تو	ولی بجی نمی کردیم دصوفی کرم

سوقی از باد به بلبل از دوزخ کون	وزنه اندیشه ای که فراموشی
انگه یک جرمی از دست تو اند	دست با شاد و مقصود در کوشش
پر مکت خطا به علم صنع فرست	آفرین به نظر پاک خطا پوشش
شاه ترکان سخن به خیال شوی	شرعی از نظمه نون پیاوشش
سر چه از کبر سخن با من روی نیست	جان فدای شکرین پیش ناموشش
چشم از آینه دار خط و خال دارد	لبم از بوسه بر ایوان بوبروشش
ترک است نوازش کن مرده ام	خون عاشقانه که بخورد و نوشش
بنامی تو مشهور جهان شایسته	ملقه نه کی زلف تو در کوشش

ایضا

بسیار به تنیست بر می دروش آب	که موی طرب و عشق مانده نوش
ملو سبب نفس کش است و ناک از کما	به است بنفشه و مرغ در خوش
تنور لاله خان در دهن است ایضا	که غوغای عشق در کشت و کمان

بکوشش خوش خوش از دوزخ کون	که این سخن سر از باغ نم کوشش
مهر فکر تو در باغی از شوی بسج	بجلم انگه پوشیده ام سر پوشش
چه بایستی است از دست محاسن	سر پا به پوستان که خورده پوشش
مهرین سبب نه انهم که سوسلی	چه کوشش که با دوزخ بان پوشش
دخالت به چاروب در حافظ	مهره شنی به دوزخ بان پوشش

ایضا

خایر دولت اگر باز کار کنی	یار باز آید و با دست کجی
این را دوست که در دگر کردی	بخورد و خونی و دست نه کجی
کس ناید و بر او دم زدن از فتن	کوشش با صوبه که کوشش کجی
دولت به نعلین بر تپنده بودی	باز خواند که کوشش و کجی
کو خونی که در زم طرب غش	جود کوشش در دهن غش
شهر نعلینت عشاق بود از نظر	مردی از خوشی و کجی

یا دغایا خبر چهل توبه که گشت	باز می چرخ این کیه و کیه
و شکر کنم که کند لعلش چنان	بوت غیب نداد او که گشت
حافظ از او که کردی هم در	که زنی بهر ت از گوشه بخار گشت

ایضاً

عشقت بهریت که از دل می شود	بهرت نه غایت که بجای گشت
عشق تو در وجودم هست تو بود	بایشه در درون شد و با جان شود
در دیت در عشق که اندک آن	هر چند سعی شایسته می شود
اول کی منم که درین درویش	فریاد من عشق را کجا گشت
وز آنکه من شکر فشانم زنده بود	گشت عارفی غایب چنان گشت
گفتم که ای کجاست از تو که گشت	گفت ای کجاست که در عقب شد

حافظ سر از لحد برد و پای بوس	کر خاک او به پای شامی پیوست
------------------------------	-----------------------------

عکس روی تو بود آینه عالم	عارف از خنمی در عالم
من روی تو یک جلوه که از کیه	این چشمش آینه او افتاد
فهرست عشق زان همه صاحبان	از کجا غمش در عالم افتاد
من به سجده خرابات ز خود افتادم	اینم از غم از ل حاصل فرجام
چه کند کرنی دوران زود چون کجا	مر که در این گردش آفتاب
در غم زلف تو که در پیش لایق افتاد	آه که چاه و بدون آه در دام افتاد
ای عکس می تو شکر خال گشت	یک ز رخ ساقی که در جام افتاد
آن شد ای خواب در صحنه بازم	کار با رخ ساقی و لب جام افتاد
زیر شمشیر غمش قصه کفایت	کمانه شد که از یک پای افتاد
هر دوشی امی در سینه لطفی در کفایت	این که این که به شایسته افتاد

صوفیای طایفه حقیقه از دلی	ز آن میان حافظ و سحرست بی افتاد
---------------------------	---------------------------------

عشق تو ناله حیرت آم	وصل تو کمال حیرت آم
بس خود وصل حال کما	هم ابر حال حیرت آم
کی دل بنا کردن	بر چنین ز حال حیرت آم
نه وصل ناله و نه اس	آنگاه که نیال حیرت آم
از هر طرفی که گوش کردم	آواز سواد حیرت آم
سزافتم در وجود ما	عشق نیال حیرت آم

ایضا

قل این خسته شبیه تو نقد بفر	در هیچ اذن تیرم تو شیر
یجب سیر لطف تو چه جور د	که در و آه مرا وقت با شیر
ازین سر تو آه چمن از دست	نوشته نقش تو در عالم تصنیف
من بواند خورف تو را بگری	بیج لایق مرام از غلبه
آن کشیدم تو ای آشن حرام بگو	جود خای خودم عشق تو چه بفر

انگور چو سبب با بزلت تو هم	ما صلح و دشمن جزا که شبیه تو
مهر حرمت بی و سبب با بر کرم	چون شمسای تو در صوفیه
ایستی بد ز غدا باین حافظ	که بر چاکش حاجت تو فرمود

ایضا

که گوی فرو شمر حاجت زمان و بکن	ایز که خبیه و منیع بکند
ساقی بکام عدل من با و با کما	بغیرت ناپدید که جهان پر بکند
ما که در عشق و بلا بی شمار	یا وصل دوست یابی صافی بکند
تھا که زین غمان پر شد روان	که ساکی بعبه امانت و فاکند
که زنج مشت آید و کراست ای هم	نسبت مکن بغیر که اینها کند
در کار خا که ز حق و فضل	و هم ضعیف حال فتولی بکند
مطرب ساز خود که کن بی غم	و آنکه ز این ترا بر سر بکند
بمان رفت در سر می حافظ	عیسی می بکاست که ایسا کند

کر چه پروا غلط شران سخن نماند	نماز را و زرد و ساکوی مسلمان نشود
زند می آموزد گرم گریختن از	جوانی که بنوشته می و پاشان نشود
کوهری پاک بیاید که شود از این	و غیر شک و کالی و مهر جان نشود
اسم اعظم بکنند کار خود را	که بپسیر حیل و پیرمان نشود
دوش می کنند که فریاد بر سر	بسی سازند ای که پشیمان نشود
عشق می وزم و امید که این	چون مری می و در مری جان نشود
حسن خلق ز خدای طلب می ترا	نماز که خاطر از تو پریشان نشود
زهره را بنود حسن علی قضا	طالب حشر و خورشید ز شام نشود

ایضا

حکایت مشکین و دزدی که زما بماند	بر و احوال و صد بنی که از آن
نفاصد منزل که بی سلامت او	چه شود که بسلامی دل افکند
امتحان کن که بی نام و ادب	که خرابی چو مظهر الطغیان

باب اندر دل آن خرد شیرین	که بر محبت کندی بر سر فرمان
شاه را به بود از طاعت صد کار	قد بر کیامت عری که در و داد
عالم عاشق عشق تو بنهادم	نماز که با حاکم باز به نماند
کوهر پاک تو از حد حقیقت	نظر مشاطه چه با پیر خدایان
رو به رویم مقصود خود اندر	خرم آن روز که حافظ را بعد از

ایضا

کسی که در خط و دست خط و	محنت که او حاصل برادر
چو نام بر خط فرمان او سر	نماز که بر او بستن برادر
کسی که بوسه تو چو شیخ ایمن	که زرتیغ تو سر دم پیری کرد
به پای بوی تو دست کسی سید	چه آستانه برین همیشه برادر
زهره شک و ملامت کات	که بوی باره دادم در دست
زهره چو است که زیت آن	می زو سوپ حقان برادر

کسی که از دقتی قدم برهن	بفرم میکند اکنون چه سود
بود قیامت روزی که نشووی	ز بس که ترسیدی پی نیل سر پاد
دل شکست جانم بکاف خدایت	خود را در این موی که بر کاف

ایضا

کر من این تو یک یو به چشم خود	پیش پای سپید تر بینم چه شود
باید از کف سایه آن سر بلند	کر من سوخته که در شمع چه شود
آفرینای تمام همیشه حمایت آن	کر خسته پس تو پیش کشیم چه شود
حقلم از خانه چو رفت در گیتی	دیدم از پیش که در خانه و نیم چه شود
ز راه شهر چو در ملک و شمع گریه	من لک محاسبی که در غم چه شود
صرف شد عمر که انایه به چشم خود	نا از آنم چه پیش کرد و نیم چه شود

خواجده داشت که در عالم تو نیست	حافظ از زیر دانه که در غم چه شود
--------------------------------	----------------------------------

کشم که خطا کردی تو بد پس از این	کشم که خطا کردی تو بد پس از این
کشم که بسی خطا کردی به کوشیده	کشم که خطا کردی تو بد پس از این
کشم که توین بدست افتی به بیرون	کشم که خطا کردی تو بد پس از این
کشم که من ای ماه چرا مهر برید	کشم که خطا کردی تو بد پس از این
کشم که بسی طم غمیدی از این پیش	کشم که خطا کردی تو بد پس از این
کشم که تو بجای شمر چرا از بر رفتی	کشم که خطا کردی تو بد پس از این
کشم که در وقت مغرت برون رفتی	کشم که خطا کردی تو بد پس از این
کشم که در عاقبت چو حلقه شد دور	کشم که خطا کردی تو بد پس از این

ایضا

که داشت جان شود کار دل تمام	به خستسم درین آرزو غم نشد
درین و در که در جبهه و کجی خنود	بسی شدم که ای بر که نام نشد
بلایه نیست بشی بر مجلس تو شوم	شدم مجلس پیشش که غلام نشد

پایم او که خوانم شپت با این	بش بر بند می نویسی شپت ام
در آن حوس میویم شپتی این	در خون در دم افشا و چو جام
روست در بر اگر طبع کبود	که دید زدن خود با پش چ و ادم
کجو شش شپتی لیل ادم	که من جو شش تو دم صد ادم
نزار حیل بر آن خیرت طایفه ادم	که طایفه که شود آن نجا رادم

ایضا

کوسر غزن اسرار حایت کبود	خنده بهر جان مبروشت کبود
طالب لعل کزیت کز خور	مچنان در عمل معده کزیت کبود
عاشقان محرم اسرار امانت	لاجرم شپم کجور بار حایت کبود
از صبار پر کمار ایش شپت ادم	بونی لعل تو همان موحلت
کشته غم خود از ایزیت می	از کنگه چاره همان کز ایزیت
زک خون لعل که نشان سید	چنین و لب لعل تو عیان کبود

زلف مندوی تو کوشم که در زلف	سالم داشت و بدان تیرت
حافظ با زلف خنجر چش	که در بر جی جان آب است که بود

ایضا

موی صلیح و سلامت کن ایکن	که کس زنده خواست طعن کن
من این مرتع ویرین بهر ادم	که زیر خرو کوشم می کن ایکن
مباش غنای علم و عفت ادم	که هیچکس ز تقضای خدای کن
مشو زلفه زک و بوق کوش	که زک غم دولت خیری غنای کن
اگر چه دین بود پاپ با تو ای	بهوش باش که نقد تو پاپان
بسی کوش اگر مزه بایه حلقه	کسی که کار نکرد دست بحر آن

ایضا

موی انکسار شرب ایچ چکایت	خالبه ایقن رم عقل غایت
اما بغایتیه میخانه معنی و ایشتم	وزنه مستوری مری با چو غایت

هر که شهادت تقوی زده ام باشد	این جان سر برده که چو پیکر باشد
تا او را در راه برندی نبرد و خد	عشق را بهت که موقوف است
نیده پر مغامرت که چو جرم باشد	هر ما به چه کند چو عینیت باشد
ز او هر عجب نماند و من است چو نیا	تا تو را خون ز میان که غایت باشد
و او من ازین غصه نماند که حکایتی	حافظ از دست بود و جانی گشت

ایست

معاشران کن ازین یاد بدار	بشی خوشتر بری حد ازین یاد
خود غلوت است و نه ساقی نیت	و این بیکار و بخواهند و دست
رباب و شکست با یک باب بیکار	که گوشه شوم و شوم بچشم این
بجان است که می پرده بر شاد	سرا غما و بر الطاف که ساقی
میدان عشق و مشوق در بسیار	چو بهر یک است
خفت موهله پر صحت این است	که از مصاحبت این خیر است

مکمل

هر که بگویی درین جان نیست ز من	یوسف و یوسفی من نگار نیست
و هر که طلب انعام از شاهان	چو از این لب یار و نوا نیست

ایست

هر که بر منی و عشق ازین غول عین	که اقرار من از علم غیب کند
کمال هر محبت حسین نقش کلام	که هر که بی منراشته نظر عیب کند
چنانکه من از اسلام غمزه شاق	که اجتناب نصیب که صیب کند
ز مظهر بوی حشمت از زبان آید	که خاک یکم با چهره صیب کند
کلید کج سعادت قبول است	بیا که کسی درین کج شکست کند
بشاید اولی ایمن که پی برادر	که چندی سال بجان مرثیه کند
ایده و خوشی بیکار و غنا و خفا	چو یاد وقت ز یاد شایب کند

ایست

هر که در دل که در جوب با آید	هر که خوش خبر نظر و لب با آید
------------------------------	-------------------------------

برکش ای فرخ سزاده را تو	که بلیان کل از طرف موافق
لاک بوی بی کوشش پند ازل	باغ دل بود به بیت و آواز
عاشقی گو که که خشم نامی	نابیره که چو اذیت و آزار
مردی که در کرم لطف نه آید	سکانت شکم از بهر نداد
پشم من دینی این فاکه بکش	که با کوشش کم آواز و آزار
کریم حافظ در بخش زو چنان	لطف او بک سبیل از بهر آزار

ایضا

مطرب عشق سازه نوای داد	نفس نغمه کز در ده جای
عالم اتمار عشاقی داد	که خوش آمدنک و فرخ نغمه ای
پروای کسی شس من که نه در ده	خوش طبعش ز طایفه حسن
محمدم دارم کاین کس مندر	شام و آواز تو شد به جای
از حدالت نبود و در کس سبیل	پادشاهی که به پیکر ای

اشک خوین طبعیان نبودم	در عشقت و بک سزاده ای
ستم از غمزه میاموز که بهر عشق	هر عمل اجری و نه کرده ای
تو کنت آیت تر با نچه با به	شادی روی کسی خود که صفا
سزاده حافظ در کاش فانی	وزیران تو متسانی عیالی

ایضا

بست در شهر نکاحی کل	بخم اریار شو خرم از غایب
کوهر یو کس مرمت که پیش کش	عاشق نیست و نام نماند
باغها از تران پرست پیغم	آه از آن در که بادت کل غنای
در من مرصفت شایمین اردو	اگر امر و بدست بخور و بر
خیال این به لبت سبوی نام	بو که صاحب نظر غمی تمنا
علم و عکس که بکال است آورم	تو هم آن ز کس کانه به نیا
بکشت کادی چه صد از بهر	سالمی کسیت که است از بهر

راه عشق از چه کبریا که گمان دارا	هر که است رود صد ذرات در
حافظ ارجا طلبه شمشاد	خاندان غیر بر دوازده مجلس

اینها

نفس با صبا شکفتن خواست	عالم سپرد کار به جوانان
ارغوان جام عشق می خواست	چشم تر کن شقایق نکران خواست
آتش و دل کشت از غم حیران	ما سر از ده کل نمن نمان خواست
کل غریب است غنیمت شمرید	که بر باغ آید از این راه و از آن خواست
ای دل از عشرت اندر نبرد آید	بایست بجای آید نمان خواست
ماه شعبان من از دست تقدیر کجاست	او منظر تابش عید رمضان خواست
کز بسجده غراب است دم زده کیم	مجلس وعظ در از دست دزدان خواست
مطر با مجلس است و فغان	چند کوی کی چنین رفت و پانی خواست
از نجات مسکین بوی شمع	قدیمی که عشق تور و دانی خواست

نفس کام و کام از تو بر نمی آید	تفان کن محبت حق از نواب بر نمی آید
بسیار چشم من اندازنا کی از تو دور	که آب زندگیم در قطره نمی آید
قد بلند تر از ماه بر نمی آید	درخت کام و در ادم بر نمی آید
مگر تو پرده ز رخسار من بر نمی آید	و هیچ جیب در کار بر نمی آید
مقیم زلف تو شد دل خوش من نمی آید	ز آن غریب بلا کش من نمی آید
زشت صدق کشادم مرا بر نمی آید	ولی چه سود یک کار را نمی آید
کینه شرط و فایز کس بر نمی آید	برو اگر تو کو کار نیست بر نمی آید

اینها

میزمزم من نفس از دست نوازیست	آه اگر از از من برپا نیت خواست
چه کنم که زخم زار من بپایان	از خوار تو پندم که به این می آید
سوز و شب غصه زخم خونم بپوشد	چون زود یاد تو در غم زخم می آید
ناله تو ز شمع بوی خوش دل در می آید	ای بسا چشمه خون من کی دل از زمین می آید

ازین مرثیام قطره خون چکان	چون برآرد و دم از دست فراتش
حافظه بی لستونی ازین وید	تو ازین غین و انشت بیکی ازاد

ایضا

نم که چهره را بر زخمت دلبری	نم که آینه سازد پندری
نم که کج کلج نهاد و تشنه	کلاه دار شی این پروری
و فاد حیدر کو باشد ار پاسود	و که نم که تو پستی پستی
مرا از نقطه پیش خیال تست	که قدر که هر کیدانه حسی
خلام عت آن نه عافیت بزم	که در که اسخته کیمیاگری
نم از کشف بار کیمز و انچه	نم که سر ترا شفت سوری
تو بندگی جو که این شب و روز	که دوست خود روشن بنده پروری
بدر محروم چشم منته غوطه	هرین محیط نه پیشانی
و قدر و چین که کمر کشا و بان	جهان کچر و اگر داکو پستی

بناشتم دل دیوانه و ندا پستم	که آدنی بچه شین و پری
ز نظم لکشن حافظ کسی شود آگاه	که لطف کند و سپهری

ایضا

نقد صوفی نه صد صافی و پش	ای بسا خرد که متوجسب
صوفی مکه زور و سحر می شیدی	شما نیمه کس این سخن غرض
خوشی و در محاک تجو باید بیان	نمای روی شود و مکرر
ماز پرورد تو غم نه بر او بد	عاشقی شیده و نه این مالک
غم دنیا می زنی چن غوری	حیف باشد دل و مالک مشوین
نظم ساقی که از کوفه ز شمشیر	ای بسا خرد که بخوابد
دل و حیا و حافظه بر دانه	که شراب از ک ساقی پریش

ایضا

سر که با خط بر سپر سودا	پای این پیر این پر خن
-------------------------	-----------------------

من بپز از خاک لطف تو زبانی خرم	و باغ سودای تو ام چو سیراب
تو خود ای که هر کجای که می خرم	که لغت دین مردم در آید
خلل مدهد و شراف تو ام بر پای	که اندین سایه قرار دل شایه
ازین سر مرده ام آب روانست پای	که گشت یلای جوی و تماشا
چون لعل من می ز پرده برون آید	که در کربان ملاقات نه پیدا
چشت اتنا به جان و کجاست بای	که کرانی صفت ز کس رعنا

اینها

هر آنکه بانباه اندام دارد	نه اش میبرد حال از بلا که دارد
و لا معاشین همان گن که بلغم دارد	نور شات به دست دعا که دارد
گشت موت که مشتوق بخندد	سجده دارد سرش به خاک دارد
صبا در آن مرز لفسار دل در آید	ز روی لطف که کس که با که دارد
به یث دوست کویم که بجز نیست	که آفتا بخن است که با که دارد

نمک ز اشک لای و جای نیست	ز دست بنین چه چیز است که کف
سر زرد دل جانم فدای آن مجو	که گنجش است و عهد و وفا دارد
خبا را که دارت کجا میماند	بیا به کجا پیم صبا که دارد

اینها

هر آنکه خاطر منجم و آرنجی ازین دارد	سعادتمندم او که دوست و دوست دارد
حیم من اگر نمی آید از دست	کسی که آن شان برسد که جان آسین دارد
لب لعل و خط سیکنی که نیست	بنازم در بخور اگر پیش آن آید
چو بر روی من آید ای غنچه جان	که دوران تو آواز ایسی ز زیرین دارد
یغوار منی که ای نعم تغنی جان	که صد مجلس عشرت خیر زین دارد
و نه یک شیرینت که ملک است	که شش خانم عشق جهان زین دارد
بلکه در آن جان تنی عاصی نیست	که پند خیر آن خرم که نکند از جود دارد
صبا از عشق من می جوی بود آن	که صد مرتب به کوین ز غلام دارد

و اگر گویند نمی خواهم چو حافظ بنده
مکوبید که سلطان کی گیتی دارد

ایستاد

همای اوج سعادت بیامد	اگر ترا گذری بر مقام داشت
جناب و از بر اندام ایستاد	اگر ز در تنی چک بجام افتد
بشی که ماه مراد از انقی شود طالع	بود که پر تو نوری بیامد
چو جان فدای لب تشنه خیال می شد	که قطره ز زلالش بجام افتد
خیال وصل تو کشاکش زبان و سینه	کزین کشاکش از او ان بیامد
بنام امید می ازین مر و بزم فانی	بود که تو خد دولت بیامد
ملوک و پوره خاک بوس این درت	کی اتفاق مجال بیامد
ز خاک کوی تو مر که دم زند فغان	نیم کشمش جان دشام افتد

ایستاد

یا باد اگر سر کوی تو بزم شد
دیده راد و فانی از خاک

راست چون بوس کل از سر جان	بزدبان بود مرا آتش ترانه دل
دل پوز پر خرد نقل معانی میکرد	عشقی می گشت بشکوه پر شکوه
در دم بود که بی دوست نماند	چو توان کرد که سعی مردن ایستاد
دشمن باو چو نیاغ غم آب شد	غم می دیدم خون دل باو بکلیج
بر کشتن شمشیر که بر سپید دزدوق	عشقی درین سپید لیل بکلیج
آه این جور و نعل که کمر بست	و ای از آن ناز و نکل که کمر بست
راستی غم فزون بود ای	خوش درخشد ولی در دست بکلیج
و ای آن فتنه که کبر خرامان فضا	که ز خورشید شایخ با غافل بود

ایستاد

که و جام می کشی که اتفاق افتاد	نور بپاتی شراب و مذاق افتاد
از سر مستی که با شاه عهد شد	رجوع تو است به کج طلاق افتاد
و مقامات طاعت مرگ با کرم	عاقبت را با نظر از نعلی افتاد

ساقی جامه دادم که در هر طریقی	که که عاشق و شوقی مدتی بود
نش می بستم که کرم که شادان بستم	طاف صبر زخم بر دوش طافی قار بود
ای منبرم ز نو که دوشتم اکتاب	از سکر نواب سبوی ستم وانی بود
حافظ آن ساعت که تعلیم زبان بود	طایر فکرش احمد شیتانی قار بود

ایضا

یار باد آنکه شادانست بی یار بود	رقم تدویر چسب یار بود
یار باد آنکه چو شمشیر چسب یار بود	بجز عیسویت لب سکر خا بود
یار باد آنکه صبور می زده و مجلس است	جز در این بودیم حسن با بود
یار باد آنکه چو با قوت قدح خندید	در میان منی اعلی و حکایت بود
یار باد آنکه خراب است زین بودیم	و آنچه تو قریب ندیدم غایب بود
یار باد آنکه مرین چو کمر برستی	در کاش می نو یکس جهان بود
یار باد آنکه در آن نو که خلق داد	آنکه ازین نشان زدی بماند

یار باد آنکه خست شمع طرب می داشت	وین دل حوست پردانه ناپرد
یار باد آنکه به اصلاح شامی شد	نظم مر که مر بهشت که حافظ را بود

ایضا

یار باد آنکه کس نمی بینم یار بود	دوشی کی آخر آمد دوست یار بود
آب یون تیره کوش خضر فرخی	کمان گشت از یک نور با یار بود
کس نمی گوید که یار بی اشتیاق	تجی شامان اید حال اقبال یار بود
لعلی از کمان مر و تب نیاید سالها	تا زین شیشه و سی یار بود
شهر یار آن بود و خاک مهر و زار	مهر بانی کی پس آمد شمل یار بود
کوی بهار آن کرات میان خنده اند	کس نمی داند در نمی آید ملو یار بود
صد نه این کل کل که گاه غمی زجا	غده پس از پیش آمد زار بود
زمره سانی خوش نمی سازد و خوش	کس ندارد ذوقی پستی که یار بود
حافظ اسرار الکی کس نمیداند خوش	از که می روی دور دور کار بود

کسی شکر تر که کند و خاطر که خورین با	کین کند ازین کین تیرم چمن با
از لعل تو که ایم کشته زنی خفا	سینه که پیاغم در دین کین با
نمناک نباید بود از لعل جو دلی	شاید که بود اپنی خیر تو دین با
هر که کند فتنی یک کیک خیال کثیر	نقش مجرم از نو و صوت که پش
جام می خواند که یک کیک کین با	در دین قیمت از ضاع چمن با
در کار کتابت کل کیم ازلی یون	کاین شاه با از ای آن پرده پش
آن نیت که حافظ ازدی شد از افکار	سکان بانه پش بنی از دین پش

ایضاً

کلن بیخ بای خوش نیا	بی لاله محبت خوش نیا
طرف تیرن طوافستان	بی لاله خدا خوش نیا
رقصیدن بر دولت کل	بی صوت تر از خوش نیا
ایستادن کلن خوش نیا	بی صوت از خوش نیا

باید که لب کل اندام	بی بوس و کجا خوش نیا
سر زش که دست عقاب نه	بی خوش نیا
جان نقد حضرت حاکم	از بهر شاه خوش نیا

ایضاً

مردی که میساقی پی	کوزان قاسم خوش نیا
از غم جگر کن از دست بایر کن	از دهم قوه وزیر سی
از آتش آبی امین غم خرم و بس	موسی با امید هست می آید
کس نیست که نگر کند مشوق کجا	این قدرت که بکند حری نیا
پیکر نیست که در کوی خوش نیا	هر کس انچه بطریق می آید
دوست را که سر پریدن چا	کو پا خوش نیا
نهر بیل این پر سپید کن	ناله می شود که قضی می آید
جرعه که میخیزد از باب که	هر چه بی نیا

یار و ارد و سپید دل طایف آید
عشای بازی بشکاک کسی می آید

ایست

معاشرازی حریف شبانه یازد	حقوق بنده که خلاصه یازد
بوقت سرخوشی آگاه و از غشا	بصورت غمگین و بچانه یازد
چو در میان مراد آوریده است	ز عده صحبت مالد میازد
نمی خورد زمانه غمی غم داران	ز سو فای غمی غم داران
مواطف ابره کند جلوه در باقی	ز حاشایان پیر و درازان
معه دولت اگر چند کس است	ز هر مان پیر از یاران
بهر مرتبت ای سکنی چو بلبل	ز ره چو قطره دایان

ایست

مرامیه چشمان سپهر دن خواب	تصانی آسمان است این دگر خواب
در قیاب آزار و نومود در کجای	کمر آه عزت قران سوی دگر خواب

وار و زانل کار بی خبر غمی	مرامیه که بجزارت آید خواب
شراب لعل جانی امین میران	دلای شوق و کار که لکن خواب
نصیرت گم کن مار بفریاد غمی	کمر که شرح از این فانی خواب
جمال مرین باشد که نهان آید	سختی و بوسه که نهان خواب
مشایی می نشیند ز لعل حافظ	کمر که شرح از این فانی خواب

ایست

مسلمانان مرا تو قتی در	که با کس نیست که شکی بود
ولی هم در دوا می بین	که با کس نیست که شکی بود
یا که با کس نیست که شکی بود	که با کس نیست که شکی بود
ز هر تیغ است اندر کوی غایب	که با کس نیست که شکی بود
مترنی عیب جان کین	که با کس نیست که شکی بود
شریک طلب در دوا	که با کس نیست که شکی بود

مرا عاشقیت غم کن	نه نیم کست بر محلی بود
بر آنست پریشان آید	که تو کجی وانی کسا
بگو و گیر که حافظه کله است	که ماده عجم کسم خا بود

بیت

کشم غم تو دارم کشف غم	کشم که ماه من شکست اگر بر آید
کشم زهر روزان بسم وفا	کشا زاه رویان یکی کست
کشم که بر خیال است راه نظر بندم	کشا که بروت او اندازد
کشم که بوی زلفت که عالم کرد	کشا که برانی هم ادت میر آید
کشم خوشامویی که ز کوی عشق	کشا که خوشی کجی ز کوی لبر آید
کشم دل هم که غم صبح داد	کشا که کعبه ای وقت آن آید
کشم که خوش طبع است بار بار آید	کشا که تو جبهه گنگ بید پر آید
کشم زمان عشرت و می که چون آید	کشا که خوش حافظه کجی غم آید

درخت دوستی نشانی کام دل آید	نهال دشمنی که گریخ لی شمار آید
چو همان خواباتی بوقت شب این	که در دهر کشته جانا اگر شنی آید
شب صحبت آن بعد از روزگاری	بکشی که کز گردون بدی آید
عمار علی لیلی را که صدها در	خدا یا و دل انداخت که بر جوی آید
بنا عمر خواهی ل و کز این چو سال	چو سرین صبح کل آید بار چو سال
خدا را چو دل شیم قراری	بفر ما عیان پوشیدن که با شنی آید
در این رخ انداخته خواهد که پر آید	نشیند بر لب جوی و سر وی آید

بیت

در نماز غم ابروی تو بیا آید	حالتی رفت که محراب بفر آید
از من که تو طبع جبر و دل آید	کمان کل که تو می جی آید
باده صافی شده و نه خان آید	موسم عاشقی که بفر آید
بوی میوه را و نصاب جهان آید	شادی دور کل و جاب آید

ای ترس نهر اینست شکایت	جله پس بپای کرد اما دانه
دل در میان باقی نهد یوسف	دلبر ما که چو چرخ آید
زیر بارند درخت که لعل دارند	ای خوشا سرور که از چرخ آید
مطرب از کوه حلقه خونی بخان	مگر بگریم که درخت طبع آید

اینکه

دوش وقت حرا غصه نجاتم آید	و اندک نخلت شب تاب حیاتم آید
چو از شمشیر پرتو زانم کرد	باد از نور تجلی منام آید
چه بهار که عری بود و چو غنچه	آن شب قدر که اینان بر نام آید
من اگر کام را کشم خوش چو	مستحق بودم و انجیب از کام آید
ماقت از درین شد و این را	که به با غایت صبر و شایسته آید
من تا روز بدیدم که غلغله تو آید	که بر آن جور و خاسر و شایسته آید
این حد شد و شک که زخم می زید	اگر صبر است که ایلیان بنام آید

بعد از این می مرغی است و جلال	که در اینجا خبر از جلال آید
حمت حافظ و انفس از این برون	که ز غنچه شمع آید جلال آید

اینکه

است از خطب زارم کام زین	چین پد جان جان تن آید
بکشتای بر تهر را بعد از وفات	که تراش و زخم و دوا کفن آید
نمای رود که خلقی و از شوم و حیران	بکشتای حلقه که فواید از دوزخ آید
بر روی انگه روزی ای بکلی جوید	ای نیم هم سرورم که در چمن آید
جان بر لبه حسرت بر لبه ازاد	مگر زین هیچ کامی جان ازین آید
از حسرت بمانت که چو شک جافم	خود کام شکسته پستان کنی آید
مردم چو پنهان برون فریادی	ایم و خاک که شیش طایف ازین آید

که نیده ز کزیر شن کو غشایان	مر با کام حافظ و انجمن آید
-----------------------------	----------------------------

یارم و قلیج برکت	بنا بماند یکس
رجب شادام و پای	نایار مرابست یکم
سرکس بدید چشم کزین	کو محبتی کسپت یکم
در پاش شاه ام نزار	ایا بودا کدوست یکم
خرم کمال کسپت	جامی زنی البکس یکم

ایضا

انگرس که بت بام دارد	سلطانی جسم بام دارد
ایکی که خضر حیات ازو یافت	بیکم جو که بام دارد
سرشت جان کجاست	کمان شتازد نظام دارد
مادعی در ابدان تو بیک	نایار سپه کدام دارد
پروزی لب تو ساقیت	نزد دور کس که کلام دارد
ز کس بدید و بایستی	از چشم خوش تو و ام دارد

افکن رخ زلف تو لم را	وردیت کس شام دارد
بر سینت زیش ز دمندن	لعلت نمکی تمام دارد
در چاه زرقن چو حافظ ای جان	حسن تو در حدیث نام دارد

ایضا

الاهی طوطی کو بای سپهر	مبادا غایب کس ز غفا
سرت برزد دل خوشی بام	که خوش شمش نمودی از خطای
خون سرست کیشی از جریان	نهار از معش بپرده بزر
بر روی زن از سائو کجاست	که خواب آلودم ای بخت
چهره بودی که ز روز پود	که میرفتند با هم پستی
این زن نون ساقی روی	حرفها زان سرماند در پستی
خودم چند نقد کانیاست	چه بجهش عشق کجاست
بستوران کوه اسرار	حدیث جان پرش از شش

سکنه را ز محبت آید	بروز و زمریت این کجا
پناه حال اهل درد بشو	باقط اندک و معنی پیا
بت چندی خود می بیند	خداوند اول و وکیل
چون بیت منصوب شد	علم شد ماقط اندر اشعاع
خداوندی بجای بند کرد	خداوند از ان شکر را

اینکه

سلاطین و پادشاهان	تو نیز ای مین خوانی کن مراد
منم یارب که جان از سحر بوسه	دعای بکده دیدی چون بکار
سحر شایان نمی آید سر اکت	بنوک کاکت یک از شمشیری کج
مراد می و جنتی بخشد ز غمش	بگویم قول شکست اول تسم
چو باد از خرمن زبان بودن خوش	ز دست تو شد بر باد و تخی نو
دلدار ملک شریفی که از دود کز	و هم صحبت بشمار تنایان

شوی چون روز نو زوی چون

اینکه

همی با کجاستی از کوی فلانی	زار و تمار غم راست جانی
قلب حاصل از کز شیر	یعنی از خاک در دست نشانی
در یک کجاست نظر با دل	ز بار و خورده او تیر و کانی
روغی غمی و غم دل پر	ساختی غمی کفایت جوانی
شکر این احم ازین می	و کرا انسانیت لسته روانی
سایه عشرت امر و بفرنگ	یاد و یو اقیان خط امانی
و علم از پوره بشد و شکر	کجاستی به کجاستی از کوی

اینکه

ای خرم از فروغ رحمت لاله	باز اگر غیبی کل و سیت
از دود که مر شک چو باد	کاز غیب چو برق شد و در کاه

در طرفت خیل عادت گیتی	ترا زوخان شیع روانه بولم
این کبر و دم که هست ایست	در باب کار ما که نه پست کار
اگر می بیند شوکر خواب باد	پیدا کرد و بماند نماز آتش
پی عزت ام می این عجب	روز فراق که نه در شمار
می در گذار بود و بخت	چهاره دل میجند از گذار
از نیش از میخاقنا نیست کرا	ز نقطه دامن تو باشد راز
حافظت کن کبر کی بر جنت	ایشش ماند از غفلت یکبار

این

ای صبا که ای اتناک به یار پا	بر اندوه دل مشوره دلدار پا
که نه روح من از دهن یکموی	ماند خوش خیز عالم اسرار پا
تا قطره نم از لطف نسیم تو شم	تیم از فحاشات نصیب از جبار پا
بوفای تو که خاک ره آن یغیر	چی ببار کی به آید از اغیار پا

رو بکار است که دل چرخ مقصود	سایقا آن قبح آستین که بپا
کردی از بکند دست کوری پر	بهر آسایش این دین تو بپا
غاصی و ساره ولی شیوایان	خبر می از دل آن دین تو بپا
میکند از که نو عرش آبی	به ایراق پس مرده کز پادشاه
کدام جانی نه از بکر که در می ده	عشق زان کس شیرین شکر بپا
دلق حلقه بر اندیشه کسین	و گشت دست و خراب اند به پادشاه

این

روی نهایی در اگو که جان کن	پیش آتش نه جان کن
در لب تشنه باین مکان آب و مرغ	بر سر کشته نوش آبی و زناش بکرم
ترک به و شمس مگر نبودیم و درش	درخت سیم شما اشک و غم بکرم
چنگ نه از بوسه زانو و جو کوب	آتش شوقی دم خود و محرم بکرم
در سماع آتش خیز تو بر انداز و بوس	در زبانا کوشه ده و خرقه مادر بکرم

صوفی که بشنود با سبکی نرس	سیم در باز و بر سیم می جوی
دو تکلیف شود هر دو جهان پاش	بخت کو روی کنی و منی بختگیر
میل خوش کن ای دوست و می آید	بر لب جوی طرب جوی کف ساقی
در تیر که از برم و از کف آب و کف	کو نامزد دو لب شک و کف و کف
حافظه آراسته کن بهم و بگو غلام	که سیم جلیسم و در کف بر سر کف

نیم

صبا مجلس جان گذرد و نفع بداد	وز و بعا شکی نیست خبر نفع بداد
بکدر آنکه شکستی بکام نیت ای کل	نسیم و صفا نیت سر نفع بداد
حریف عشق تو بودم و پناه تو بود	کنایه ماه تمام نیت سر نفع بداد
کنایه که مشقه نیت لعل نیت	حسن کبوی و زبط طبع نیت سر نفع بداد
جهان هر چه دوست سمل و نیت	ز اهل معرفت این نیت سر نفع بداد
مکارم تو با فانی می بود	از و نیت سر نیت سر نفع بداد

پو کرد و دست طلب سیم می	کرد بهای سخن سیم و نیت
نجانم بر دجال خوش شود	تو کف و بین این کف و نیت

نیم

نصیحتی گفت بشنو و بهای گیر	هر آنچه ناصح مشفق بگوید بپذیر
وصال روی جوانان غنچه نیت	که در کیمین کمر است کمر عالم نیت
بغیر مرد و جهان پیش غاشقان نیت	که این غنچه نیت و حلا نیت
معاشری خوش روی و بی نیت	که ز شوخین کویم نیت نیت
بر این سرم که تو شوم کی نیت	اگر موافق نیت نیت نیت
پوشش از لی چمن و ماکر نیت	که از کف نیت نیت نیت
حق و رساله و محبوب طایر نیت	ببین است هر جهت نیت نیت
دل میوه مارا که پست نیت	خبر و سیه بچون نیت نیت
بغیرم تو به شادم نیت نیت	ولی که شادمانی نیت نیت

چو باله قدم زینانی می کشد	که نقش خال بکارم غیر زور
نکندت که زدن زلف لایع	که می کشد چو طبع است با دوزخ
پار ساختن اقیوت و فیض از خوش	حبود کو کرم خفی بیسین
حدیث تو درین بزکده کو و اعظم	که ساقیان کان بر دیت زین
چه جای کشد خواب و شعر سلا	که شعر مانتا با زینت سلا

ایضا

یوسف کم کشد باز آیه بکفان غم	کعبه آخران شود روزی کفان غم
این ل غم دید حال غم شود کفان	درین پرورین با آیه بسیار غم
گر سبب عمر باشد باز بر خط غم	چرخ کل سر کشی می غم خوش غم
و در کردن کرد و دزدی بر مراد	و ایام کسان باشد حال دوران غم
مان شود نمید چون افتد از غم	باشد اندر پره بازیهای بنیان غم
ای لاری فلان بنیاد پستی کند	چون ترا حست کشی از جان غم

از چو منزل من خطرناک منتهی	بج زینت کازان پست
مر پیاکان شوخ و خنوع	سزاشما کردن غار میکان
حال از وقت جان و ابرام	جله میباید اندک ای حال
حافظا در کج فقر و خلوت و ششانی	نما بود در دست دعا و قرآن غم

ایضا

میدست و موی کل و اریان	ساقی بر روی شاه بیجان
دل در گرفت بود دل از اسل	کاهی کبریت پاکان تن و د
گرفت شمع و چه قصاص است	از می کشد روز کشت طالبان
دل و جهان سینه می کشی کن	از فتنه جام و قصه شبیه کار
خزانه جان به دست دارم لب	کمان تیر بر کمر ساسان
خوش و لیت خرم و خوشی	یار بستن خرم زبانش
می نور بشوین که زبانی	جام مستحق تو بدین

آبنا که پرده پوشی خلقی هم است
بر قلب با پیش کشد است کم میا
ترسم که زور شده غمان جهان دور
میدرخد شمع و زرق زده شراب
حافظ چو رفت و زن کل نیمی
ناچار می نوشد که ز نیت کجا

المیحه

کر بود عمر چنانچه پسم مار در
بخرانده است نه آن کج کار
خرم آن قدر که بایں کربان هم
نازیم آب در میکند بکار
موفقت نیست یقین نه ایام
فایده هم کوه خود غریب
باید اگر رفتی صحت زینت
جاشنه که دم من پایی بدار
که مساعد شودم و ایر پیش
هم به دست آرد من از بر کجا
راز مرسته ما پس کی بتانست
هر زمان بودی و منی در سر راه
عاقبت می طلبید خاطر ماکند
نخچه چشمش و آن طوطی در دگر
مردم از دهن با هم که فلک است
که نم خنده دلش کجا بدارد

باز گویم نه این اقدار قوت است
خود کشیده دین باریست

المیحه

رو نمی بوی و وجود خودم از یاد
خوین خمش کارا می گوید
ما چو دادیم دل دین بطرف
که پاسبان غم و خانه زینت
سینه که شعله آتش فاش
دید که آب رخ و جلد بخت
زلف چون زهر خات که بویست
ای لاف طمع این سخن از یاد
سختی بر دود دین آه بجاییست
خود اگر می طلبی طاعت اشا بر
روز مرگم نه وعده دیدار
دوش می کنی نگرانی انقش
یارب از خاطرش اثری پدید
دولت پریشان در کبابی است
اگر می گوید و این سخن از یاد

ما خط اندیش
بر دوازده کشت
کلی نازکی خاطر
این ال و فرایه

ساقی بای شب بای پای	کید و ساقی شرب بای پای
دای دوی در حق بیستی	کوت و دای شرب بای پای
اشتابست و ماه بای پای	در میان و اشتاب بای پای
سیخه فصل کشتی تمام	کر و شرب بای پای
کحل گرفت کو شای	باید آب چون کحل بای پای
برین این شرم آبی	یعنی آن آتش آب بای پای
غلط خلقی را نماند	غلط شرب بای پای
غم بیل خود گرفت و شرب	نغمه بر لب و بای پای
و وصل از خیر بای پای	دارد و کجاست اسل و بای پای
کر و شرب چار جا بای پای	باید کلی شوم خراب بای پای

کید و شرب کر و جامت بای پای
کر و جامت و کر و آب بای پای

شب قدر و طی کنایه	ساقی و شرب بای پای
ولا در عاشقی ثابت قدم باش	کر و شرب بای پای
من از زنی کوام کر و شرب	دلو از زنی کوام کر و شرب
و طم رقت و دیدم در طی	نقان از زنی کوام کر و شرب
بر آتش شرب و شرب طی	کر و شرب بای پای
و فاقه و شرب بای پای	نقان از زنی کوام کر و شرب

ایستاد

کر و شرب بای پای	کر و شرب بای پای
کر و شرب بای پای	کر و شرب بای پای
کر و شرب بای پای	کر و شرب بای پای
کر و شرب بای پای	کر و شرب بای پای
کر و شرب بای پای	کر و شرب بای پای
کر و شرب بای پای	کر و شرب بای پای

می خور یک شکر پخته خوشمزه	کو بیز اگر با و مجاز که لغو
حافظ شکایت از غم حیران چو	در جوی وصال شد و زلفت

ایینه

غم که دیده بیدار دوست که رم	پیشتر که گوشت از کباب نپخته
نیازمند بماند که از غبار شکر	گر که گیاهی بر آست خاک کی
ز مشکلات طریقت غافل بماند	که مرده را نه بیدار نشیند
طهارت از نوجوان بگردان	بقول شیخ عشق و محبت
اگر چه حقیق از غم عشق	مر آن که از این جهان آید
غوص کشد به نیست و نه نیست	همان دولت محمود از لای
بکند و قطره که ایثار کردی	بساکه بر رخ دولت که
چه گوشت که ز سوز و ن چو	ز آنکه بر حکایت که غم
درین مقام جای نیست	مدین پای باز چو

مخزن غم چون بر طرف	چو سوار است برین
نخل پستی امید سر	در آن مقام که حافظه را

ایینه

نه از شکر که دیدم بکاف	نه از حدی و صفا
روند کان طریقت غم	ز فتنه و غم دارد
غم حبیب نهان ز جوی	که در است سینه
برین سپاس که بکس	کرت چو شمع بنای
چو نقش بود که شانه	اگر که در کس خوش
به نیم بوسه دایه	اگر که در شمنت
فکند ز غم عشق در جوار	نوازی که باغ

ایینه

سبب بقدم کمال	کجاست لعل شکر
---------------	---------------

مهر خیز تو چشم از جهان فرو ریختی	نمود دولت سحر تو را دیا قلم
چه خلق تا که ز دم بر دور دل سپرد	بدو بی هیچ جهل تو در میان
چو خیز تو بر پیش کی فرو ماند	بول در گویشم حسابت خرم ماند
به چرخ در زوم عبادین من سرشت	چو گیتی یافتم آیم زبست پرستی
شب وصال هر که زبست تو افشام	که با تو هیچ سپاسم خودم افتخار
امید تو می داشتیم ز بخت طبع	نیست زلف تو می خواستیم ز عمر و دار
خجاست خاطر ما چشم هم کور کند	تو رخ بجای آن ای قلم و بسوزد

ایضا

خیز ز کاشانه ز آب طربا که افشاند	پیشتر از آنکه شود به کام سپهر خاک
عاقبت منزل او ای خاموش	جایا غفلت در گشته افتاد که افشاند
چشم آلوده نظر از رخ جانان دور	برزخ او نظر از آینه پاک افشاند
مکمل این مرز و دانه که شبانی نه	آشی از بکر جامه در املاک افشاند

نعل انکاشت و هم کابل تر گرفت	پاک شد اول و پس برین کز آن پاک
بهر بر تو ای سر و که چون خاک شوم	انداز بر نه و سیاه بر نیل افشاند
ال با کلفت ز زلفت کجاست	از لب تو و بشنا خاکی تر گرفت
یار بآن ایمن و پند که بر خیزد	تو در آیدش در آینه او که افشاند
چون کل از نکست او جاده نمک افشاند	و آن قمار رخ افشاند سالک افشاند

ایضا

چاکر شتی باز شطراب افشاند	خیز و دلوله و جهان شش افشاند
مرا که بشنی با به در افکن ای ساق	که گشته اند کوی کن و دور افشاند
ز دوی سبکین بر پشت دامن خطا	مرا که ز کرم در سواب افشاند
پای از آن می کلامت نکند به جان	شرار شک و حسد در کل افشاند
اگر پرست و خرابی تو یزیدی کن	بخط برین ل بر کشه خراب افشاند
چو لب بکشت آفتاب	ز روی و نظر کل چرخ افشاند

مهر که روز و قاتم خاک است پاپ	مهر امیکین بر درم شربت لاله
نور چرخ و حلقه جان سپید	بسوی دیوین و کوه شهاب لاله

ایضا

و لم یولد له ولو شیت شکر	روز و عن و قاتم شکر
خدا ی پر چاک ماه و یان	ترا بر جارت قوی و خیر
فرشته عیسی نذام که پست	نخواه جام و کلابی خاک آدم
علامه آن کلام که آتش	نکست بر دند و سخن بر آتش
سپاس غن بر بادوی خود که	نرا توبه بیکم با پناه
نقشه و شسته بر کاست آدم	که بر و لای تو اتمیت
بیک که داشت نیاز و شکر	که در تمام رضا با شکر
پادشاه بخت نم بنده	بمی زول بر هم حول
میان عاشق و معشوقین	تو خود جاب خودی حلقه

بر نیاید از قاتم لبت کام سنو	بر امید جام علت نوری
روز و اول رفت و نیم در	نمایه خواست و برین
ساقی یک جرعه از آب گلگون	در میان پست و غلام
از خطا کشم بشی تو	نیزند هر خط
نام من وقت روزی بر	اهل دل ابو بنی
پر تو روی ترا در خط	میرود مردم چو سایه
در ازل از دست ساقی	جرعه جامی که من
ای که گوئی لبت	دل نیایش از دست
در قلم آورد حلقه	آب میون می رود

ایضا

حال نوین لکان کویر	در فلک خون کم
شیرین از چشم می	نرگس است اگر بر

مگر چون لاله کار کز او بخت	ببین جانم خجسته شاد
بس که در پرده چنگ کز تن	بر شین افشای تو بماند
جز فلک طالع نم نشینم	که بگفت بجا که کوی باز
کجا شد دلم غم چو پند کرد	ساعت لاله کون بپا
کز دست لاله از غم ما	کریمه و پیر و پیر و پیر

قصیده

ای سرو ناز حسن کز خوش میزدی بنا
عشاقی از باز تو لعل سینه نیا
فرستد باد طالع نازت که از دل
پوشین اندر برده سنت قیانی
از اگر بوی حیرت تو از دست
چون عود کوب زشت سحر و سحر
از لعل قیاس کرد و دیار من
چون زار اگر بزم مراد و بان
پرد اندر از شمع بود سوزن
بسی شمع عارض تو دم را بود
دل از لطف کفر کوی تو حیات
از شوق آن طواف نهد در حیات

هر دم بخون دیدم چه با صفت	بی طاف ابروی توست ز باران
سوی که بی تو تو به زمی کرده بود	کجاست چو در میان در باران
چون باد است بر زخم زده آن	ماند که در دوش از لب سینه شیند

قصیده

لا رقیق مغرور نیست نیکو است
نیشم روضه شیر از نیک است
و کز زلف طالعان نیکو است
که بر مغربی و کج طاعت است
بوی مسکن لوف و عهد و یقین
ز ره روان نگر ده غدر خواب
و کز کیمین شبیه غنی کبوتر
حریم در که پر مغانی پاسبان
بعد از صلیب نیش و سحر و جادو
که ای قهر جهان کباب جادو
در آتشی طالع کار ز جادو کن
که شیشه می لعل می پاسبان
فلک بر دهم امان دهد و نام
که اهل فضل و دانش کیمین است
در دوزخ کیمین طاعت است
و عانی شب و در کیمین است

بخت در آن که گوی در جهان
رفتمی از دوانعام و پشیمان

ایضا

در عشق می کشیدم که می پرس	ز سر جی شیدم که می پرس
کشیدم در جهان و کجا	دلبری بر ندیدم که می پرس
از تاج سلطنت و شرف	می رود آب و دایم که می پرس
مگر چه بر خیزد از دامنش	مگر بیا می شنیدم که می پرس
سوی من لب می زد می گو	ب لعلی که ندیدم که می پرس
بی تو در کلبه که ای شو	ز بهای کی شنیدم که می پرس
چو عاقبت غیب به عشق	بفغانی شنیدم که می پرس

ایضا

دارم از آن سایه شکر نیا که پرس	که چنان روشنم می سر و پا که پرس
کسی بامید و فاکر ل و دین	که سپاسم من ازین که در شپا که پرس

یکی بر سر که از کشتن می است	ز عشق می کشیدم در دمان که می پرس
ز راه از سلامت بگذر جان می	دل و دمن می بر دشت لیا که پرس
کو شکر می و سلامت می بود	شیر و چرخه آن کس که می پرس
گفت در کلمات درین که جان	سر کسی در این کسین که می پرس
گفتم از کوی ملک و تالی بر	گفت آن کشیدم از خرم و کجا که پرس
گفتمش لب بکیر کشت کشت	حافظ این قصه در دست تو که پرس

ایضا

بماند که گفت که او را می پرس	پسکانه کرد و عشق من که پرس
از آنجا که لطف و غافل می پرس	جرم که شنیدم که می پرس
خواهی که زشت شود او را می پرس	از شمع بر قند ز با و او می پرس
نقش می خورند و غافل می پرس	از لوح سپید می جو کلام می پرس
میج آگهی ز عالم در پیش می پرس	آنگس که با کونست که در پیش می پرس

از دلفی پشیم و غم طلبی	یعنی ز غمندان چرخ کیمیا پس
در دفر طبیب جهان عیشی	ای دل در دفر تو کن و نام در دفر
ما نمس بکند رود را نغمه انیم	از نایز حکمت مبر و نایز
حافظ رید موسم کل معز فیکوی	زیاب نقد وقت فروز چرخ

ایتم

ای صبا که گریه زری باطل رود	بوسه زن ز بنا که ای دلی کزین
خزل طبعی باورش دوم از صبا	پرسد ای ایان منی و کجاست
محمل جان این پس لکن زاری غم کن	کز فراق من غم ای صبا جان
نکی قول اصحاب خوانده می توان	کو شامی دیدم از نغمه ایتم
عشرت بیکم کن بی ترکانه عشق	شب روانه شایسته است
پادشاهی کا باز نیست ای دل برنا	وزیر کوی عشق توان و کجاست
دل رغبت می سازد جانم	کر چه میشا آن نه دانه انیشا

ملطیان شکرستان مرامی	وزیر تحم دست بر میز کیم
نام حافظ کر بر آید ز با کلک	از جناب حضرت شایسته

ایتم

کفله نخی کلان جهان بار	زین چرخ لایان سرور ای صبا
من صحنی اهل یاد و رم	از کز انان جهان طبع کجاست
قصر فروزین پادشاهی	کما که زیدیم و کما دیر معان
نیش لب جوی و کده خیمین	سکایان اشارت نه جهان کندان
نقد بازار جهان بکر و آزار	کر شمار این پس این سود و زیان
یار امانت چه جاکت نایب	دولت صحت آن مونس جان
از زویش نه	کر سر کوی تو از کون مکان

حافظ از مشرب قسمت کلانی	انصاف
طبع چون آب و نخلهای روان	ای صبا

چو بخت سبازک عبرت باشد	بهر کس که بخت نوازده شد با
بکاشفتنی اشخو حشمت	که دل چرمی کشد از نور کار جلا
برید صبح و فدا که برود پش	ز غوغایین مایه مهر عشقش
زمانه از ورق کل مثال می توان	عزلت شرم تو ز غوغا ساختن پش
تو نشسته و خسته شکر اگر از پش	ز تبارک ایله ازین که گزیده مانده
بجان کس که عذر دروغی است	که جان زدن و دلاچ نیست چنان
بهرین گفته بیت الهی کی آرد	نشان یوسف دل از پند زخماش
پسرم آن سزای و به غوغا جویم	که دامن پشمانه زکر و دشتاش

اینها

محبوبی و لطف غوغا پش	یکشمره و وفایت نه ای پش
دلبرم شاه و خلعت و بلای زری	کشته دارم و دشت غوغا پش
من تان که از تو یک کده دارم	که به تو یک سزایست غوغا پش

بودی شیر از لب پش	که به خون نیکه پش
در پی آن کل نوبت دل پش	خو و کاش که ندیده پش
یار دلدار من از لب پش	بهر دود و بجای می نو پش
یار دود و سارشی چاکشیر دارم	که جان پش کشته پش
جان شکوانه خمر خست کرانی	طرف دین مانده پش

اینها

یار سبک کلین خندان که پش	می سپارم و پش
که چه از کوی وفا کشته پش	دور باد آفت و دشتک از پش
که بر منزل سلمی سی ای پش	پش دارم که سلامی بر پش
یاد است از کاشی گزین پش	جای دلسای قریب پش
که دلم تو غوغا پش	مخمرم دارم و پش
نه متغی کی پش	نملک آنیست که پش

خوشدل از رخسار زیاده است	مر که این آب نور ز جنت بدین
مر که تو سده لعل آتشش علیل	مر که تو به مشرب لب با دوش
شعر حافظ بیت الغزل مر	آردن نفس ز کس آتش

ایست

باغبان که رخ در ده جوی کل این	بر جانی خا بر جان بهر لب این
را می لاله زبانه نقش از پریشانی	منع ز یک چون ابرم آتش کل این
با چنین لب و چنین ماه نظر با جام	مر که روی با سیمین بعد به این
ند عالم سوز را با مصلحت	کار ملک آنگه به پروانه این
تکیه بر توتی و دانش در طریقت	راه رو کرد صد مهر دارد تو کل این
ناله از آن ز کس نشانه اش	این دل شورین آتش کجا کل این
ساقی که در کوشش غافل	دور چون با عاشقان آتش کل این
کینست مانده است و شاد و دل	عاشق سکین چرا سیدین تها کل این

معاشره دلی شیرین سانی کلاه	مهر آبی سپه و طبع شعر و یار
مگر او را با تبار عشق شکر دلی	الای و لای طالع که در میدان
سپیدی که بر آتش ز کوه کباب	مر که کس که بر خاطر غمش دلی
بود ز فکر یا ابرم به آتش	عرو به طبع را ز روز فکر دلی
مر که نهانی و لغز ز دست	بخت غنیمت و کام از خوشدلی
مر که شمشیر عیان می خیزد	زنی که در شمشیر با تبار
مر که شکوه لان خوش آتش	بخت عرشه مانده با آیه

ایست

دلم از خفا تو شکر نایب	این شکل و طبع و عجب آتش
چو سوزنی جلوه سراپای خوش	چو کلبک طریقت و جویش
چشم و ابروی تو ز چاه و آتش	شیر و شکل تو شیرین غافل
هر شام دلم از آتش	مهر کلاه خا از زویر آتش

درد عشق ز سیکه بخت کفایت کرد	کرد و الم خاطر نوید آید لایق و خوش
پیش چشم تو بزم که به آن چای	بیکدیگر از امرالهی زبانی خوش
در پادشاه طلب که چه در هر خط	میرود حافظی دل آینه ای خوش

ایستاده

سوزی که می بیند در شمع تجار	دینی به نشت بانی و شکوای
طامات و طمع در دهان شکسته	تبع و طبعان بی دینی و خجسته
توبه که اگر آن شاه و ساقی نمی	در حلقه چین پیر به پیر
راستم شراب لعل زادی میر عاشقان	نون مرا چاه ز خندان این
یارب بوقت گل که زنده بخون	دین با جواهر و لب چو یار

ای آنگاه که به مشرب مقصود و در	زین بحر قطره بین خاک و شرب
مگر از آن چشم تو بهی این	ما را به سحر و طبعم از این
ساقی پوشانده خوش کند با در	که با هم زده با قضا بهی این

مگر لعل سحر است که کل شایر	کل ز آید که چون چو کینه در
و برای سحرانیش که عاشق باشد	نوا به است که باشد غم و شکار
با سحر است که خون زنده در دل	زین بختی که خوف میکند با شایر

بیل ز غنیمت کل آفرین ز نو	این حمد قول و قول سپه شایر
ای که در کوچه مشو به نایب دینی	بر خنده باش که سر می کند دیوان
آن خور که در کوه خنده دل هر	سر کجا هست خدایا بسازد دل
حجت عافیت که خوش افرا و ای	بجانب عشق نیریزت فرو خند
صوفی سر خوش ازین است که کج کرد	به دجام و گراشته شود پادشاه
و حافظ که به پیر از تو خور شد	ما ز دور و صالست تجار

ایستاده

به دور لال قند که بی باقی	به بوی گل نفسی صدمه بانی
که گوشت که در سال می پختی کن	به ماه می خورد و ماه ایستاد

کرت ماست که چون خم خورشید	پادشاهم جام جهان نمانی
چو غنچه گریه درونیکه بگل جهان	تو چو باغبان ی که گشتی
و جانموی ز کفن سخن گشتی	بزرگ طالب سپهر و گیتی
چو بر ساک عشقت بی واکند	نبوشت و منظر منت ندانی
مرد طاعت بیک پیکان شو حافظ	ولی عاقلان گشتی

اگر رفتی شوقی دست پیمان باش	حریف من و در با پست باش
بکشج زلف پریشان برت باو	مگو که خاطر عشاق کو پریشان باش
کرت جوارت که با خضر جنبان باش	نهان چشم کند پیکر جان باش
از بو عیش و ناز می ز کار مرعیت	پادشاه کل این عالم گویان باش
طریق خدمت و آیین بندگی کرد	خدا را که را گویا و سلطان باش
اگر بصبیه حرم تنگ بگوش نجار	در آینه بادل آینه پیمان باش

تو شمع انجلی که بخت بد گدازد	خیال و کوشش رو بخت بد
کمال لبری و حسن و منظر آید	بیشتر نظر از ظاهر و دان
نبوشت حافظ و از جور ازان	مرا که گفت که در روی تو به حیران

باز آبی و دل شک مرا نوزد باش	وین سوخته را حرم سر نهان باش
زان با به که در مصطفی حشری و زو	مارا دو سپه عالمی و کونستان
نه خرقه و آتش زنی ای طاعت	همه می کن سر مله ندان جان باش
آن که گشت با تو ام در کبریا	کو میرسم انیک سلامت کران باش
خوشه دلم از حسرت لعل رو	ای در محبت بهمان رو نشان باش
نابر و دل از غم غباری نشین	ای یل سر که از عجب لعل دران

حافظ که موس می کند شام جهان	کو در نظر آصف مشه مکیان باش
-----------------------------	-----------------------------

دلم رمین شد و خاقان من و دیب	که آن شکاری کشت و کشت
چو پدید بر این پیشانی می نمودم	که در آن دست کمان بر بوی کمانش
نیال و حله بجزی زهرم بهیست	چپاست و در این طعنه محال نیست
بگو می سکن کریان و نه مکنده دم	چو اگر شرم نمی آید من نه حاصلش
نه عمر خضر بماند ملک اسکندر	ازین بر سر دنیا می و ن کن و دیب
بنازم آن شده شوخ عاقبتش	که معین می زندش آب نوش و نمیش
آستین چپان نه از نون سپید	که م تجربه و تنی نه بد و دلش
تو بنی کله از دوشان کن ای دل	که شرط عشق نشاید شکایت از کرمش
ر میانه که از خوشی تن نه بد	ز ان ملاست یکجا بهیست و نمیش
به آن که زنده دست بر کوا	خزین کف کو از کج فایه و نمیش

ایضا

من خواهم ز غم ای خرابی شویم	میزند غم از او که غم بد و نمیش
-----------------------------	--------------------------------

که چلپای زلفش نم کشاید	بر سسلمان شود و نشان کافرش
باتو پوستم و از غمت میرم	آشنای تو نه از سر چکانه و نمیش
بغایت نظری کن من و شای	ز روی ده و لطف تو کجای و نمیش
آفرای او چه حسن و ملاحتش	که لب لعل تو زلفی بر دلش
خروج من خوش دل او بیا	چشم مست تو بوی کجای و نمیش
نظری کن سوختن بار او است	که ز کد ایان سر کوی تو باشد و نمیش

ایضا

خز مانت غم بید مژده بکش	که در دشت شام بهیست و نمیش
شد انگیزه دل نظر بر کجای و نمیش	ترا که کون من در دمان ای غمیش
به یک یک بگویم من این کجای	که از تنش آن کیست سینه من و نمیش
شراب خالی در دست خورده	بر روی یار بوشم و نمیش
از کوی سکن و دشمن و دشمن	الامه خواهم که سعادتی شیش

دلا و لالت خیرت کفر باه بجا	که چشمت میباش و نه هم مودا
زینو صلیک ستروان دنا	که ای کوشیت تری مافلا عویش
مقل نور تجلیت رای او شیا	چو قرب ابللی ستغای کوش
بر چشای جلاش میازد غمیر	کست کوشش محرم مادم و ش

اینها

در عهد پادشاه خطابش جرم پوشا	حافظ فراب کشیده ستی پادشاه
صوفی ز کج صومعه ای نمی شست	نماید بختب که بسوی کشید و ش
احوالش و زاهد و شرب الیوان	کردم بسول صبحه زمری نویش
کشتی کشتیت کجی چه عویش	که کشن باج پرده کهید و شیش
ساقی بار می سپرد و زنجی	ککری کجی خون لاله چوی شیش
عشت بخلیج جوانی و حب	عذر م پرورم نمین که موش
نمید چو شمع زبان آردی کنی	پروانه ام اور پس مافلا عویش

ای پادشاه صورت منگی شل تو	نماید و سبج مدید و شیش و شیش
پند ان بان که خود از حق کفر قبول	نماید و سبج مدید و شیش و شیش

اینها

دوشن پیکت ابر کاردانی شیش	که شمشیر پیکت ابر کاردانی شیش
نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر	نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر
و انگم در او جامی که ز غوش شکست	نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر
کوش کن پایی پر زهر دنیا غم	نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر
باولی نوین لبی خندان پادشاه	نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر
نماید کردی کشن زین برده و شیش	نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر
در عزم عشق شوان و دم که شیش	نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر
بر سبک کشته دانا غی و فرشی شیش	نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر
ساقی می در که زنده سیاحی عویش	نوک کاسان کبر و نوک کاسان کبر

شرابی است منو که در لاله بوی	که نیکم بر آید زینا و شراب
پادشاهی که شوالیه ز کمر آسمان	ز لب زمره چینی و مرغی شمشیر
سماط و مردمانی زینا و شراب	نفاق و حوس و آذای زینا و شراب
کنت و سبک و سبک و سبک و سبک	که چو دیم این چرخ زینا و شراب
نظر کردن بر روی شانی زینا و شراب	سیلان این چرخ زینا و شراب
پادشاهی صافیت زینا و شراب	بشرط آنگاه زینا و شراب
سکمان بر روی جان چرخ زینا و شراب	زینا و شراب زینا و شراب

اینها

ما از مودلیم وین شمشیر وین	پروین کین وین وین وین
از بس که دست می زدم و می	آتش زدم و چرخ زینا و شراب
دو چشم طبعی چرخ زینا و شراب	کحل کوثرین کرد و شراب
سکای ل تو شاد و با شکر آن زینا و شراب	بسیار تند و زینا و شراب

نواکی خست دست جان بوی	بکند زینا و شراب
کرمی خیر عا و زینا و شراب	عارف است زینا و شراب
ای حافظ اوصال میسر وین	همیشه زینا و شراب

اینها

بر در ازین قرار وین وین	بکین وین وین وین
سکای وین وین وین وین	نظر زینا و شراب
زینا و شراب وین وین	برسان یک وین وین
که چو پویه وین وین وین	نکر وین وین وین
چو پرامن شوم وین وین	کرمی وین وین وین
زینا و شراب وین وین	نیایه کس وین وین
سری وین وین وین وین	که سرد پای وین وین
دل وین وین وین وین	بر وین وین وین وین

دوای تو دای ساقی
بشوش بشوش

ایستاده

لشانی از کوشش نیاید	کشت نشین کن می بوش
غله آبی کنه کار بوش	مژده رست به سانه سر بوش
لطف نه ایش از جرم	کنه سر به به دانی بوش
این خود خام منجاب	نامی لعل آرد و شون بوش
کر چه وصالش بوش	مرقد رای دل توانی بوش
کوشش بر ملت کبیری	روی مرغ خاک نمی درش
زده بر تپانده نجا صیب	بگریم با پشه عیب بوش
داور بر پیشه شکار	روح قدس طافه امین بوش

ای ملک ابرش مرادش
و ز نظر چشمش برش

نوشایه از دهنش بی شایه
خداوند انکه اراده دارد

ز کجا بود احوه شوش	کریم خضری بخش لایش
سیاحین آب و مصلی	چرخ آمیزی آید بوش
پیش آبی و فیض روح قدس	بجوی از دم صابک لایش
گهی آمدش بر سر پیر	کر شیرینان نهاده انقلاش
کران شیرین پیوسته غم روز	ولا چون شراد کن بوش
صبا تا لای لونی شکوه	چه داری ای گوی چو بوش
کمن پادار ازین بزم	کر دارم عمرتی خوش بوش
هر احوال طوطی بهی	نگردی شکر ایام بوش

ایستاده

نست کس را کند ز تو طالع
میگشای عشق خود را و نه زنی قصه
عاشق خوشدل از جهان فنا
زود و جرم جان شود خالص

اما که غمزه تو دست بر دادم	ما بسبب ابروی تو برده کرد آ
بهواری او شمع صفت از برق	کردم ایضا زین شیش روی انگار
آتشش در دل پر از ناله کجی	کردم بودیم همیشه بهوایت
کیما عی شمع تو تن غمگی	نه خالص کند از چند بود و عی
مست که گرانای چه از ناله	حافظا جوهر یک ناله و خبر

ایضا

از قیبت دلم نایاب	از آنکه الفاضل لایزال
معتب خشم کند بر	تن البس فی الخرج قصاص
چو عیبت جام می دلم	مرده را این می کند بخا
مطرب بر منی کن عیبت	مشرقی تجوز مر و تبا
ولوی از بحر که بر آن	در کپ زانکه می ناله
نمات از عشق تو فی خلق	اگر خالص شوی چو ناله

حافظه اول مصحف	نواله الحمد و سوره الفاتحه
----------------	----------------------------

ایضا

مسن با تو بهان بکبر کفر و غول	شمن ملک نعل شد از نوبت
درین صحنه نویت بر من خلق و است	رؤیت روت بکبر بر ملک ملک
ازین وقت تقبیر غم ز چهارم اسما	چرخ زمین چرخین پیش تو پست
بان دل مرا کنون کم بود بر کن	از آنکه اطاعت من مبارک و
بر سر خاک ای دوست کجا دهم	قد شوق حافظا در سبک

ایضا

کرد خدایا بر من بایست و در خط	ماه ز من روی او است شاد
در مونس که آنکس بایست	کشته روان دهم شیشه آب
که بکلامی نمودم شاه قول مکن	ناله بکسی و هم نه به پیش
که بهوش می دهم که روشن بماند	سکاه بایست شمع آتش شوق

آب ساینده غلظت غلظت غلظت
کسری و عیش و شادی و شادی

ایست

ز چشم بزم خوب ترانه افلا	که کرد جاکویت بجای افلا
پاکر نوبت صلیت و دوستی وفا	که با نوبت و اینک با جاکویت
پیاغوان غولی خوب این تر نو	که شعرت ز غم غم غم ز افلا
نزد که جمله فرد و پس از قیاس	بلندی در آید بجای افلا
اگر چه خوانی است نور و جلست	بجای خون لبم بوی خوش افلا

ایست

قسمت شاد و جلال شاه شجاع	که نیست با کرم از بهر مال و جلال
شربت شادیم پس می نماند پایا	حریف اوده رسیده ای قوت و پایا
پار می که چو شمشیر افروزه	رسیده بکینه از شمشیر خض شجاع
خدا ایرادیم شوی خرد کند	که من می شنوم بوی خیر ازین

ببین که تخلص کن میر و بنا را	کسری که رخت نغمه می است مطالع
بروادیب و عیال می زل کن این	که من غلام مطیعم نه پادشاه مطالع
منزلی خود ایام و غیر این است	بکار و تم تجاربت بین کس و شاع
نزد به حافظ و طلمات اولی می	بسیار زود و خوشخوانی لایزال شاع

ایست

دو نای عشق و شور جانم پیش	شب نشین می سر از این نام پیش
روز و شب غم نمی آید چشمم پرست	بسر که در پاری جگر تو که اینم پیش
کو به صبرم زدم شد چون بوم در	نار کاب و آتش شست که زانم پیش
رشته صبرم بقدر انصاف میر می	چندان در آتش مهر تو خنده ام پیش
گر که گیت اشک کلامم بود کی دم	کی شد می و کس پستی درینام پیش
در میان کتب و آتش چنان گرم است	این لاله از آتش اشک بلایم پیش
بی تال عالم را تکی زدم چون	با کمال عشق تو در حق نصیحتم پیش

سرفرازم کن شبی ز صبح و کرد	او منور کرد و از دایات ایتم ز منور
همه بجم کفین اقیست به یاد تو	چرخ نیا و لبر آبان بر شام چرخ
در شب حیران مرا پروا از دوی است	در زار زار دست سمانی را بنور ز منور
آتش مر تو حافظه اعیان به نشت	آتش لک کای من به شام چرخ

ایست

ایمان کن خست و کفر کن ایست	شمع خاوند کند بر جود اطراف شمع
بر کشد آینه ز چپ افق چرخ و دکان	بنام ز کسیت نه بران انواع
وزنه ایامی طرب طایفه چشمت نکند	در خنجر من سزا کند زمره با نکند
کجاست و غفلت آید که کجاست	با مردم تو عقیده گیر که کجاست
وضع دوران بگردان و عشرت بر کفر	که بهر حالانی نیست بهر اوضاع
طره شاد و دنیا محبت به نشت	عازان خبر آنست بخونین
همه طلب از دفع جهان طلبی	که بود دست عطا بخش کریم و نفع

منظر لطف ازل ز چشم ازل
باین علم و عمل بان جهان تمام

ایست

بفرود دست کشتی فرزند شاه شجاع	که با قیاب دور و دور و شب و شمع
صراحتی و برین غم زینا بس	که غیر از این همه اسباب تو و صانع
بزم هم خرابات شیرین است	بنوشن و روی کنی و آن قوم و دلع
بر پهلوان نظری کن بکبر این	که نیست به تو کسی از صبح و شمع
از بهر و تو بهر لولم می نیست از من	که بر جود من بهر شکست و شمع
چمن و چمن حافظه ابد اکمن	از خاک پاک که بر این است و شمع
بیشتر جود حاتم تو شد ایتم	که کی نیست و لیری غنی و صانع

ایست

بگوئی پستان می شد من	که از آفرین بی دل کنم خلایق و شمع
بگوئی کحل سحر بیک کرم	که بود و شب ناری بر شمع و شمع

چنان بجز جانی خویش نمی خور	که داشت اندون بل نرا کوفت
شماره ز کس خا برت آب چشم	شماره لا لمر ابحان دل صدوان
بان کین چو نی برش سوسن	و بان کساده شفاق چو مردم انعام
کسی چو باوه پستانهای اندر	کسی چو پانی میان بت که را فرغ
شماره و شمس جوانی چو گلستان	که ما قتلای نو بر رسول

ایست

طالع اگر دود و دامنش آردم	گر بکشم زنی طرب و کشته زنی
طرف کرم ز کس بت این ایست	که در سخن می بود و قدمن بر طرب
چند بنا ز پیرم در تیان سکال	یا در پی کنده این پیران غلب
اروی دوست کی شود و دوست	کس ز بت از کین تیر را در دست
از غم ابروی هم سج شمشیر	و که دیدن خیال که غم غم زین
من چنان ابروی کوشش بر طرب	بنده ز طرف زین کرم

چرخ نذر او ان تنگی خوان و لاس	مست رایت محبت با و بد و ولا
صوفی شهر پی چون کلاهش بچرخ	پاروش مدار باز آن بانی
ما لوط اگر زنده م نه نه خالایان	به تو زنت شود خست و زب

ایست

شعاع ارمی می خورش زین شفق	کرت درام می شود دست توفیق
جهان که جهان طبعی محبت	نرا در این است که در توفیق
در بیغ و دود که نایان نایان	که کیمیا بی سعادت نیست بود فراق
بکات اهل دلی که کند و لایس	که با به دست بردیم به طرب
قدای خنده ساقی غار جانم	که ترکند لب لعل از لب چوین
بنامی در فرصت غم نیست	که در کیمیا غم نه قلم نیست
سلامی که تراورد زین است	به که آن برسد صد نه از فکر نیست
پاک تو به طرب خست عالم	نصورت که غم نیست نه نیست

سنی

سینی

اگر چه روی پندارت بحسن نمی رسد	خوشت خاطر م از فکر این خیال
در کمال حقیقت اشک بر عجب	که در غم چشم منست چو حقیق
بجنبه که کتب حافظه غلام طبع م	ببین که با چه منم که عجب حقیق

ایست

زبان غلام نه از پر زبان فاق	و گرنه شرح و رسم از دست فاق
زین عشق که طبع و رسم که یک	تو زین آتش جرات هم توان فاق
زین صفت غم که بر سینه حال	بسر سینه و نیاید بر سینه فاق
هری که بر سر گردون فخر می بودم	بر آستان که نهاد هر آستان فاق
کنون چه چاره که در غم مگردم	شاد و زور و صبرم ز باد فاق
بسی که گشتی غم خوشه	زین شوق تو عجب که فاق
چه گونه دعوی صفت کنم چنان گشته	تنم و کل قضا و دلم ضامن فاق
افلاک که جوهرم ده ایسر به عشق	یت که در صبرم بر سینه فاق

دلم چون بر سینه غم زان	ز سوز شوق دلم شکست بجا
که روی چو سپیده با و غافل	فراق و جوهر که آرد در جهان
پرست جز نادوی که عیان فاق	بر پای شوق که این به سرش فاق

ایست

مباد که غم منست پیش از فاق	که غم من همه یکدشت در لای فاق
غریب و عاشق بی دل فیه هرگز	کیشد محبت آیم در غم فاق
بکمال دلم که چه کنم غافل	که در دلمست پانه در غم فاق
اگر بدست من افتد فراق را	آب می و رسم باز خون من فاق
فراقی زان نشان با در جهان فاق	نمکست با و پیکر زان فاق
ازین جوی غم غافل و بی لای	چو لیل سری منم غم فاق

ایست

اگر شرب غمی جو خوشانک	از آن کجا که نفسی رسد بغیر
-----------------------	----------------------------

برو بهر چه تو داری بخور و دفع عوز	کرانی دروغ زنده روزگار تیغ بلبل
چنگ لاجپاتی پای پرواز پر دین	که روز واقعه پاؤ اکبرم از خاک
چو وزخی چه بشی آدمی ملک	بند بحد کو طمعت است ایساک
منه من فلکای و پیشش حتی	چنان بیت کز بیت زیر ویرانک
فریب و ترس و ظفر و نیزه و جمل	بباد خاکی است خراب طایفانک
براه میکده حافظ نوش از جهان	و عای اهل دلت با بونس دل پاک

ایینه

ای دل شیرم بالاب تو تنگ	ای که مدار کن هر دم الله و
تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس	و کز غیر تو بود حاصل تسبیح ملک
و خلوص است امتی که بجز کن	کس عیار از خالص شایسته ملک
مسک بود کی شومست و در بونجم	و عدل از حد بشد و مانده و در بونجم
کشت پستینه آن مکر زین	خوش از دهن من خلق مندا کزین

چرخ جزبسم غم از غیرم ادم کرد	من آن غم کز بونی کشتم از غفلت
چون بر بافتند کوشش از بانی	ای قیاب از او کیه و قیام کیه

ایینه

نزار دشمنم از می کند قصد ملا	کریم تو دوستی از دشمنان کرم
مرا ایستد جمال تو زنده و سیار	و کز نه مر دم از جرات سیم
نفس پس اگر از باز نشنوم بوی	زمان بمانم از غم و کمال کمال
رو و غائب و چشم ز خیال تو میسازد	بود و نبود دل از دعوی تو حاشا
اگر تو ز غم زنی بوی کیران مرم	و کز تو زمره وحی بوی کیران کای
بغیر بنیک متلی خایه ایسا	ایان وحی قد خطاب آن کجای
خنان پس اگر کز میزنی شب شرم	پس شوم من و دست غلام از غم
ترا چنانکه تویی غلب کجا مینه	بقدر زلفش خودم کسی کند اکر
چشم خلق غریزان مان شود حفظ	که بر در تو نه روی منکست و ملک

نوشه خورشیدی به سیم	که با می سپند به سیم
ما کلمی و من یاسمی	این خیر انما کف مال
عصه ز سکا ناس	از خیران مطلق مال
عفت الله اربعه عایشه	فاسلو انما سوا مال
نایه بخته دایه حب	نادر از دست و ان مال
قد الشقی انضمام	منعت انما مال
ترک ماسری پشی نکر	آه که کسب دایه مال
فی مال الکمال	سرفا انما مال
ما خلف الحشی صابری نایه	الانما شنان و سیم مال
یا ربی اعلی حاکم الله	مرها مرها حال حال

اینها

شمس روح و دادر دست و سیم	پاک بوی برای مردم ای سیم
--------------------------	--------------------------

اعاد با بیکال الجلیب قف و زل	که عزت بهر چه سیم مال
شکایت شب جوانی که دانه	بهر که انما مال
چو بار بر صطحت و غدری خواه	توان که دست ز نور قریب مال
پاک پرده کل بریت خشم	کیشم ایام تحریر کار کمال
بجز خیال باقی نیست کمال	که کسب به چون در پی خیال مال
مال مصلحت می نماید از ان	که کسب به نماید ز جان خویش مال
قیس عشق تو شد حافظه عیش	نیکال که می گوی که خون مال

اینها

مرکز که کفر بهر سیم مال	که کوشش به شانه تر مال
تفصیل عشق ندی کسان و دل	بانم سبقت آفرید کمال
که کفر کی بخت به جان و لاف	کشت آفران که بود جان مال
ملک بر دایه کمال و سیم	از سافعی سیم مال

دل ادم باری شکی نیست	مضیت الهی محمود است
و عین کبریا شکر ز پرده نیست	و اکنون شدم پست این ابروی بلبل
از آب من صدر دلو فانی بود	و در لوح شیشه شست گرد گل بلبل
ای دوستت عاقله تو میر میست	یار که چشم انداز کردت ملال

ایتم

بعده کل شدم از توبه شر بلبل	گر کس صبا زد کرد از ناله بلبل
صلاح ماست و ام هست من این	نیم ز شام و ساقی پیچ آب بلبل
از نو کی رفت شب و در از راه پیچ	شدیم در نظره زده انج آب بلبل
تو خوب رویی از آب فصلی	کزیت تو در روی کتاب بلبل
روایت ز کس است از کجده بر پیش	که شد شیشه و آن نیم ریاق بلبل
چو از یزید لب جام زه منقذ	اگر از لب لعل تو شد شر بلبل
بود که یازید پرید که زلفی کریم	که از سوال مولیم و در جواب بلبل

نیم پاری تو فانی از جیب بلبل	نیم شتاب تو سر شتابم
ز طبع نافه طایر شو چو کبک بلبل	نقاب ظلت از آن است آب خضر
اگر شد ز طعم تو شکر لوی تو شاک	اگر از نیش تو شکر شتابم

ایتم

اگر کوی تو باشد مرا جان بلبل	در دهانت و صلیب ای بلبل
تو از بر دستان به سپهر غنا	خون بر دستان آن در کس کحل
چو از جوار مهر تو سست علی دارد	بود ز رنگ تو داشت مرا نصیب
شکست نه جان بدی یارم	در آن نفس که تیغ است شوخ منول
چو جرم کردم ای جان این خضر	که طاعت من پهل نشو پهل
چو بر تو من بی نوای بی زور	به سبب بابت نامم ره خراج منول
کجا دم چه کنم چون کج چو چاکم	اگر کشم خرمسم و چو زور کمال
خواسته ندل من غم تو جای نیاید	که ساخت و دل حکم تو کمال

بر درو عشق لباز و نوسه حافظ
رهنه عشق کن تا مرشد اهل عشق

حافظ

دلدارای جهان حضرت نبی محمد	نحیی این نظره کاک عالم عادل
ای در کربلا نام تو شود	بر روی جیبان فزونی جان دال
تعلیم تو بر جان و دود و جیب و لاف	و لغت تو بر کون و مکان فانی دال
روز ازل از کاکت تو یک خط سبایی	بر روی میانه که شد میل پیل
خورشید چو افقال یه وید پیل	ای کلج کریم دی آن مندی پیل
شاه فکاک از نعم تو در دشت پیل	دست طرب از دامن این مندی پیل
می نوش و جهان بخاک از دزد لکن	شد کردن به نواه کرشای پیل
دزد فلکی کینه بر منج حد پست	خویش را شکر ظالم بر دراه پیل

حافظ قلم شاه جهان تنم قیت	از بهر عشق کن اندیشه اطل
---------------------------	--------------------------

اینجاست عین چرخه لعل پیل	سلیمیت کرد و جان فزین پیل
نیز پوشانخت بر کرب	چو مورانه کرده پیل
او که چشم تو هرگز	چو بر آینه دار و صید پیل
یارب این لشکر که دستان	سر دکن آنسان کردی جیل
من نمی آیدم بحال ای دوست	بر آینه او دار و جهالی پیل
پایان لکنت و نزلان	دست کاکانه و نوبایل
حافظ از غریب عشق پیل	چو مورانه شده پیل
شاه عالم را عیب پیل	بر هر جزئی که خواهر پیل

حافظ

رو روز عشق بر این پیل	کرده ام بر جان براه او پیل
سجده ای که کرد در حساب	آنکه کشی ناز و بر روی پیل
نمی می طرب خودم و هم	راحتی فی الزمان کافی پیل

آتش را می ستبانی و در من	جانی فی العشق من ذلیل
یا بندر خود که مستم کنی	یا بنیادی العزیز روی دیل
یا سرمه سیاهان را بگری	یا بهر مست و پستی با بقیل
یا یکیش چون نهان باشد	یا فروز بهر توفیق بر نیل
یا قفا که مرغی را می سپا	در نه دعوی نیست غیر اقبال

ایضا

عمریت نام بر طلب هر روز که می خرم	است شفاعت نرمانی بکجا می خرم
بی ماه و روز و خور و ناله نام می خرم	وامی برانی می خرم می بی می خرم
او زک که کلید خوش فایه می خرم	مالی من اند عاشقی و تو حامی می خرم
و انهم سر او خنده را بیکس می خرم	این آه خون افشان من می خرم
باش که ایام کنی آن سایه می خرم	کجا است عشق از طرف غم می خرم

هر چند آن کام دل هرگز نباشد کامل	نفس خنایی می کشم فال و کامی می خرم
یا اگر از غمی شوم و ز می چا فغانم	در مجلس روحانیان کامی می خرم

ایضا

خروال نوک غم می خرم	که پیش چشم تبارت می خرم
نصاب حسرت که کاست	از کاستم که می بیند می خرم
تبع هر که من از او عشق	بواجبت به نامم که می خرم
پنهانی شد خفا می بیند از او	که فکر عقل کم کاست می خرم
بیا و اجز حساب می خرم	اگر حریفی که کاست می خرم
من آنکه بر کف دستم دل عالم	که ساقی کشتن از کاست می خرم
نوشته اندم که استغنائی	فراغت بخند از شاه و وزیر
بهر غم و غنا که کس پاسبان	من این غم و غنا می خرم
قراری که در اهرام می خرم	که در غم و غم می خرم

پوطلانی کی زاده دریا	بسیب بستان سیدیم
چو حافظ کنج او بستانم	کر چه دست پند حقیرم
من آن مرغم که در شام بکفا	ز بام عرش بی آیه خیرم

بیت

بر تیغم که گشته پشیم	و کر ترم زنده نیت پشیم
کمان بر بیتی را که ز تنم	کر پیش دست و بازویم
نغم گیت کی اینا پیم داده	بجز ساقو که باشد و پیکیم
بر آسمی آفتاب صبح امینم	کر در دست شب بجرانیم
بفرمایم بر ای مرغ آبا	بر یک جرد جو انغم گیم
کیسوی تو نوردم در چرخ	کر از پانی تو من پیکیم

بسوزان خرد تنوی تو حافظ	
گر که آتش شرم روی میخیزم	

سرم خوش است به باک لبه کی بزم	کر من نسیم حیات از نال می جویم
جوسوی بد بوجه نماز شینم	مردم خرد روی کسان خوش نویم
من این چشم زشت می بوی	چنانکه در پر شمشیر مندم می بوم
کر م نه پر مغان بر روی شینم	که ام در بزم چاره بکوب بوم
غبار و طبع کیمای بر دست	نخام دولت این خاک بر تن بوم
ر شوق ز کس مست سینه بالانم	چو لاله باقی افتاده بر لب بوم
تو فاشا و خرابات رویا بینم	نقد اکوا که در جاکه مست با بوم
عصم فساد بر کتلی بروی دود	کیش در غم چو کان توینم بوم
پیار کی بغضی حافظ از دل پاک	بغبار تن غضب حق منم بوم

بیت

کر من از نیشش معیان نامیشم	یشی مستی وزندگی خرد دارمیشم
زنده اند از کون خط اسی دگر	مر کی بد نام جهانم و صلح اندیشم

شماره شورین سران جوان من بی نما	از کجاست که خودی از همه عالم پیش
دامین از چشمه غول لاله من	که اثر ز تو سپهر کز جاشی چشم
بر چنین نقش کن از تون لاله من	تا بداند که تو باین تو کاشی چشم
اغشادی بنما و بگذر بجزا	تا بدانی که درین خرقه چنان درویش
شعر تون باین ای دست بزرگوار	که زمره کاشی بزرگ جان رویش
من اگر زدم و گزینم چه کار کنم	حافظ از خود و عارف از تو خوش

اینست

من که باشم که از خاطر خاطر گذرم	لطفاً باین کوی غمگین در شایع
دلبرانده نوازیت که آموخت کوی	که من این طبعی بربیت باکی که زدم
همه در تیره راه کن ای طایفه سپس	که در دست روضه و مرغی منوم
ای نسیم سنی به کی من باین	که ز آموش من وقت و عای عرم
را از خلوت که خاصه نمائید ازین	منی خورم با تو و دیگر نه

خرم آنروز که زین مر علم بر بندم	و ز سر کوی تو پند فزینم
حافظ شاید اگر طلب کوی	دین در ایکنم از اشک و در خونم
پایه نظم و است و جان کوی	تا کند پادشاه و پادشاهم

اینست

عمریت نامبر باینست و بنما و ایم	روی در باین طلقی کوی
بنما و ایم باکران باینست	دین کار و بار است بکوی
انوس چپ الی اجد از بنیم	در راه جام و پستی و بنما و ایم
الو حشیم باینست باینست	پناه بر کرشمه جا و بنما و ایم
لی ناز باینست سر و پای از دلا	چون نقش بر سوزان و بنما و ایم
فرمانش باینست که در چشم امید	که کو شهای آن غم ابر و بنما و ایم

حافظ باینست که فاش و بنما و ایم	از بهر باینست که کوی و بنما و ایم
---------------------------------	-----------------------------------

صنما با غم عشق تو چه بپرستم	لها یکی چشم تو را بیکم
دل دیوانه از آن شد که در روزگار	که شرم از زلف تو ز بچه کنم
با زلف تو چو جگر پریشانی خود	کو بهالی که مرا سر حجت بپرستم
آینه در دست جز که کشته ام میا	و یکی ناله محال است که تو بپرستم
آترمان کانه روی دیدن طالع	و زلف نقشش رخ خوب تو تصویر کنم
که ما بپرستم که وصال تو بدین	دل و دین با حمد و مازم تو بپرستم
و در شواربم ای و اشط و سحر و جادو	من بپرستم که کمر تو بپرستم
نیست این صدا جوی و خاوی	چون که تفسیر نیست چه بپرستم

اینها هم

در خرابات مغالعه رخساری پرستم	این عجب یک چه نورنجی بکشی بپرستم
جلو در من خوشتر ای کاش که تو	نماند می بینی و زلف چو سحر بپرستم
خواهم از آن لب نماند که کی بپرستم	فکر در دست تمام خطای بپرستم

سوز دل لشک روان آه سحر کار	این سوز نظر لطف شای بپرستم
کس ندیدست نه شک نشنیده چون	آینه من سحر و جادو سبب بپرستم
هر دم از روی تو شستی زدم خیال	من چه گویم که درین شای بپرستم
کیت روی کش ای سبکی که در پیش	بقدر حاجت و محراب عای بپرستم
و در ساقی تیغ از بی تا بپرستم	از آنکه او را ز جهان بپرستم

اینها هم

صوفی نیا که با بر سالو من بپرستم	و غنیمت شش رخ خط بطلان بپرستم
نور فوج موعود در دجی بپرستم	دل ریای آب خرابات بر بپرستم
سر قضا که در دانی بپرستم	من از اشراف ز خمار بپرستم
پروین چشم ز خوش و از بد بپرستم	نخاست کینم باره و شاه بپرستم
کلام از جهان بپرستم	روزی که خست این جهان بپرستم
کو شش زابرونی او را چو مانم	کوی سپهر در غم و کین بپرستم

فردا اگر نه در فضل ضلوع بجا	اعلان غوغا روز جزا
حافظ زنده است حسن انبار	پای از کیم خویش چرا پشت کشید

بسم الله الرحمن الرحيم

ماندگار است همی استیم	خود خاطر بود آنچه مانداستیم
نماز خست و سستی کی برآید	حالی را قسیم و غنی کا شستیم
گرفت و گویا این در پیوست	ورز با تو ما حبس باوریم
بگفتارفت و شکایت کنی	بجانب حق بازو کمداریم
یشو بهشت فریب پندار	ماند استیم و سبک استیم
کعبه جنت نه خود شده بافرز	مادم حمت بر بگوشتم
گفت خود دادی کابل غلط	ما مصیبت کنی شکاشتم

بسم الله الرحمن الرحيم

جباب چون جان شود عمار	خوشا بدی آنان چون پروریم
-----------------------	--------------------------

نیت حسن نگرای و نیت شایسته	و هم بگشت نیت که نیت چشتم
عیان شد که چه آید که بگوشتم	دریغ و دور که نیت ز حال شستم
چه بود طوف که نیت در خفا می نمود	چو در سر آید که نیت به نیت
اگر خون لم بوی بوی بوی	عجب دار که هم روزمانه شستم
نظر از این حسن که نیت پسین بوشتم	که سوز داشت نیتانی درون شستم
هر که نیت حورست مسکن و مانا	چو آبوی خرابانیا نیت بود شستم
بنیاد نیت حافظ پیش او بردار	که باو بود کس نیت نشود نیت

بسم الله الرحمن الرحيم

پای تلوی سرود آن کمال ششم	رنگ نیت که نیت نیت شستم
آوگر نیت به نیت نیت نیت	نیت چون آید که نیت نیت شستم
بروای نیت و برود و شکان نیت	کاز نیت نیت نیت نیت شستم
برق نیت نیت نیت نیت نیت	نیت نیت نیت نیت نیت شستم

مردی که بر چو انی شکسته شوی	چاره تر از شب و انی این چنین
مسا به کجای پس چه چایم انداخت	و شکیر از شو لطیف تمنی چو
حافظا طبر بر رخ ز نور مست	اندین منزل ویرانه شیشه چو

ایست

کر ازین منزل غریب بوی نازدم	در آنجا که دروم حلقه درازدم
زین شوکر لبلا سر و طین کردم	نزد کردم که جسم انداختم
فکاکویم که چه کشتن شد ازین بیک	بره میکنم با برید و پیا
آشنایان عشق که غم بخوردم	آکسم که شکایت بر بیکاردم
بعد ازین است من در لب خویش	چند عذابی کام دل یوازدم
که بهینم غم ابروی چو چرخ	سجده شکر کنم زاری شکر

ختم آمدنم که چو حافظه توانی فرید	سر خوش از نیکه و باد است بجا
----------------------------------	------------------------------

مژده وصل کو که سر جان نسیم	طایفه سپهر و از دام جان نسیم
بر دلای تو که گزیده خویشم	از سر خواجگی کوی کجای نسیم
ایرب لایب و است بر جان	پشتن گنگه چو که روی میان نسیم
بر ترست بانی می مطرب	نایب و است محله قصه کمان نسیم
که چه پریم تو بشی دست از غم	فماح که زکرت تو جوان نسیم
نیفز بالا با ایست شیرین	کز سر جان جهان نشانی نسیم
روزم کم نیست و عدل دیدار	که چو حافظه سر جان جهان نسیم

ایست

چو از آنکه بشه دین و دانش	پایگاه که در عشق و طرف برستم
اگر چه در من غم غم تو داد	بخاک پای عزیزت که نه شکستم
چو ز که چه حقیرم بهین و عشق	که در مانی خست چون بهر پرستم
پایگاه که در ترست نام از سر	بکج خافیت از بهر عشق پرستم

اگر ز مردم مشایخی ضعیف گوی	خبر بکشتن بکشتن چرا که من چشم
چه کوزه سوز خجالت بر دهم بر دهم	که خنده بی بی بر نیاید از چشم
بسوخت حافظ و آن را بر دگر گشت	که مر سحرش بود چشم و خاطرش چشم

دشمنی من گشتم زهر بر دهن	گشت کوزه خنجر زهر پران بخون کنم
شاید پیش را سر دگشتم سر کشید از دهن	و دستان از دست بر سر کشیدم خون کنم
باز نه با بنید گشتم زهر بر دهن	عشو غرما علی طبع حست بخون کنم
بدر و ریوی گشتم زهر بر دهن	سایه بجای بن ناچهره بکاشم خون کنم
ای نسیم زهر لعلی خدایانام که	قلب را به چشم زهر طلسم بخون کنم
سوی که بر دهم بکج حسن بی پای	صده که ای جو خود را به بختان بخون کنم

ای مرصاحب جوان از بن مانت ای	۶۲
لاد طاعتی دولت آن حسن زورافزون کنم	۶۱

روز کار شد که در دنیا زنده گشت	در لیلان شهر کار اهل دولت گشت
فناکی اندر ادم و جمل آدم زدی نشنم	و دیکشم و انشا وقت نیست گشت
و الخطا با بوی تن زنده گشت کاین	و حضورش تیر میگویم غیبت گشت
چون بسا امان فخران زدم گوی	و زیار من کلی استمداد گشت
زلف دلم و ادم راه و قهر با شتر بکلیا	یا دوا را می که بپای نیست گشت
خاک لکیت بر لبه زهرت با شتر بکلیا	لطفا کردی تا بپای نیست گشت
عاشق که کشتاب از خشمم گشت	فقال زوای زغم اندر خشمم گشت
از دهن من و من و من ای گشت	زیر لبه سیکاه من که بکج خلوت گشت
حافظم زهر منی زدی که گشت	کشتای من که چون با غلیظ گشت
از زمین عرش آید گشت	چون غار شاد وین ملک و ملت گشت

سرو امید اوج جاده دارم زین بس	۶۲
التماس آسان بی خضر گشت	۶۱

دگر عشق شاه و مانوی گفتم	صد بار تو بر کردم و دیگر
این هر شب و طوبی و قصر	باناک کوی دوست بر روی گفتم
تین در افق نظر یک	کشم کوی و کز من گفتم
ششم بطیر کون که چو کشتن	مخارج بکشت بر این گفتم
مرکز پیشو سپر خود خرم	آدمیان بیکه سپر بکنم
ناصح بطن کنت حراست می	ششم چشم کوش بر خرم گفتم
این قوتیم تمام که با آن	نماز که شد بر سر من گفتم
ما خط نواب بر معانی دوست	من ترک ناکه سی این گفتم

این

مرحبا طایر قریبی دختن مقام	خیر مقدم به نیر باریک راهم
یار بایر قلندر لطف از بد	که از دهم به ادم به مشوق بگم
ما برای من معشوق مرا این	مرحبا طایر قریبی دختن مقام

بروای شیخ که شد برین با تو	دگر اوله از حوزتار منی
عاقبت دایره نال تو که شد برین	مرکز دهم که شد برین
مرکز قیل و نیل و لکایف نیام	چشم خون بار بر این
نواک دعوای امانت تو که لا	تو ترخم بکنی برین
سر دخی از دوشنیت خلد خرم	کلید بر چشم بر کرم
جایی که کوشه محراب کلاه	حافظ اریل بر روی تو دارم

این

مجلس از حرف جدم به شلم	عشق از جانی و شراب لعن
نشین بیک کرد از دهم بکنم	ساقی فکرو این مطلب شیرین
ولبر می برین خوبی غیرت	شاه بی لطف و پاک بیک
کلاهی از شمع نرسد دار السلام	بیکه می از شادی و تصدیق
دوسته از این صاحب لمر و رحمان	منش نشین بکنم

باز و بکند کس نعلش نه خورشید	شش و شش و شش و شش و شش و شش
خبر باستانی بنام خود خورشید	زلف ما بان برای سید و کس شرم
بگو دانی ندان که چون با شمشیر	شش از دوزی جهان فرزند چون
سر که این شمشیر خوشی بوی	در آنکه این صلیب از دوزی کی بودی

اینکه

ما صانع خود در پی میخانه بنایم	معمول عاده ده جانان بنایم
در جو می چند ابر و عابد زنده	این که که ما بر دل دوزخ بنایم
سلطان از این کس شمشیر عاده	آردی بدین سنان در بر بنایم
در خرد از این پیش نشانق ثلث بود	بنیادش از این پیش زنده بنایم
در دل خیمه پس از این تماشا	بدل او در پی میخانه بنایم
چون میرد در این شمشیر کشته آخر	بان در این کوه که میزد بنایم
المت و نه که چو بانی دل این بود	از آنکه خود در دوزخ بنایم

تغییر چالی از تو بودیم و ما

اینکه

تغییر از دوز میخانه کشته	بر دو دست نشینم و در طلسم
ز او را در سیم چهل زانیم	بکدامی در صلیب زاری طلسم
اشک آلوده ما که در دست	بر سالت با او پاک نهادی طلسم
لذت و غمت بر دل ما بود	اگر از جو غمت شمشیر تو داری طلسم
یکشنبه خال تو بر لوح مصر توان زد	کمر از دوز و یک دین داری طلسم
مشو از لب شیرین جان بر لب	بشکر زنده است کنت مراد طلسم
ما بود تحت صلیب ل سودا	از خط خالیه سای تو سودا طلسم
چو غمت را ثلث از این کوه	ما باریه غمت خاطر شاد طلسم

بر دو دست نشینم و در طلسم

تغییر از دوز میخانه کشته

نیز تا خفته صوفی غرا است بزم	از طلمات با از خفاست بزم
تا حد علویان بزم بوی کینه	چنگ صبحی بر سر شجاعت بزم
ور شد در ناخار ملاست	از طلمات نشینان کجاست بزم
کو من اموی تو از گلشن خوش بزم	علم عشق تو بزم سلوات بزم
خاک کوی تو بر صحرای تنه است	حد بر فرق من بر سبابت بزم
قد رقت از نشاء دل کجاست	بر خجالت که از جی حاصل از بزم
نشد می با و از سبقت تفرنس بزم	با میخ از پناه از عداقت بزم
شهرمان با ز پیشینه آلوده پیش	کر با پیشین کو فرام کر مات بزم
بر پاشانی کم شدن آفرین سپید	رو بر سیم کمر پی به مات بزم
سوی زمان قلندر بر او در سپید	دانی شمشید بجاده طلمات بزم

ما خط آب رخ خود بر در غم خط میز	۹
حاجت آن که بر تقاضای بزم	۱۰

امیدین در نهانی هست و با امید	از به عاقله اچا بر پادشاه بزم
رو در منزل عشقم در حسرت بزم	نابا یقینم و بولین صبا بزم
بجز خط تو دیدم در بستان	بجای کجاست این صبح کجاست بزم
با پیشی که کشید از آن روح من	کبد ای صبا بدین صبا بزم
نکته حکم تو کشتی تو نیتی کجا	کر درین صبح کرم غرق کجا بزم
آب حرمی در رای از خطا تو نیت	کر بیدوان علی امیر پادشاه بزم
حافظ این خط و شمشید من از کجا	از پی فغانه با نشین کجا بزم

ایضا

دلی شب بیل اشک در غم من بزم	نقش با خط تو بر لب من بزم
ابروی ای دید نظر در خد تو خست	جامی صبا که کوشش مرا بزم
رو می بخارده نظر من جلای سینا	دزد و دزد بر سر من شب بزم
چشم بر روی ساقی و کوشش تو من	غالی چشم و کوشش من بزم

سرسال روی و او است	بر کارگاه دین خوابم
سرخ فکر سرشاخ طرب است	بدرشن طبع تو غرض اب منم
ساقی صبوت این غم کما کنت	میکنتم این سرور و منیاب منم
خوش روی و حال مافوق غالی	ز نام غم و دولت اسباب منم

اینست

ماگویم به یوسف نانی	باز کس سیه و دلخوار منم
رقم مغلطه بر دقناش	سرتی بر دقش عبد منم
عیب روش تو اگر کنم	سما به مصلحت آنست که مطلق منم
خوش رای من جهان فلفله	فکر اسپیه و زین غرض منم
آسمان کشنی از باب منم	کمی آن که برین عجب خلق منم
شاه اگر چه در زمان بحر منم	الشانق فی صامت غرض منم
جو اگر کنت حصور بی زلفی	کو تو غرضش با شک ما کوشش منم

حافظ از خیم حلاکت	در حق کنت و علی غنی منم
-------------------	-------------------------

اینست

با آری من شنی است و نای منم	غم جویان تر پان زبانی منم
و کما پارسه از دست قیامی	ما بلایشی پس آری منم
آنکه بی جرم بر خنجر و به تیغ منم	بازش آید را اگر منم
در نعل کس فسیله مانجده	باز آبی کشیم غرض منم
مد از خاطر زما طلب ای منم	کما سعادت مبارک خطای منم
شکسته پنج طرب راه ارباب منم	نماور آن آب و هوا شو منم
سایه طایر کم عوصا کار منم	طلب از سایه میون منم
و لم از رده شده حافظ تو منم	ما بقول و نبش منم

اینست

صلوات از راه محو کی	به روز کنت منم
---------------------	----------------

در تاج را کلاه کبریا	کرت باد که در نی غنای بود
قدت که شمشاد است این	که این است چرا که دریم این
من از چشم تو ای خدایا	بلای که غیب آمد از در حاکم
اگر بر من توبی پشیمانی	بناظر دایم که در دست کافور
بگو چون لازم نو کشت کم	نزد ای که در لاش سخن ازین
تو اگر شستی ای جان دانی	ز بهر عهده کی کوی کایا

اینها

بگذار تا باشاج میخانه	که نه هر چه در میان این
روز نخست چون مندی	شرط آن بود که هر دین
جایی که تخت و منبر	که غم غور غم خوش بود
تا بود که دست	به خون نشسته بود
و انظار که من خجسته	بناک کوی درت بود

چون و نیای کایا	ما ترسم بیعت و پستی
از بر جگر تو خاک میرقی	چهاره ما که در تو خاک است
حافظ و پیر بیکدیگر	بناک آفتابین
زان پشت که عمر کرانای	بگذار تا ساقبل روی تو

اینها

ما پی غمان تل از دست	تا از عشق منب جام
بر ما سبیلان ماست	تا که خود را بروی جان
ای کل تو در شرف	ما این است که با دل
هر سخنان تو به ما که	که با و صاف که بعد است
کار از تو می نظیر	که خاصیت ویت که
چون لایمی می قیج	از این پس که بر دل
کلی حاشا ای شمس	شمس غلط جان من

با کنت ام و بار در کجایم	که می شس این و ز غوی چویم
در کس طبعی صفت داشت	آنگاه است ناله ازل گفت که می گویم
مرکز کارم و کار کل این است	که از آن است که می رود و می گویم
و پشایتن پس پل سیران	که می رود و می گویم
که چو باد لعل می زین میست	که می رود و می گویم
خنده و کریم شایع می در کس	می سیرایم شب و روز می گویم
و اعظم کنت که ناله و میخارید	که می رود و می گویم

ایست

که چه از آتش دل چون نمی گویم	نور برب زده خون می گویم
قدح جانست طبع برب جان	تو مرا که درین کجای می گویم
من کی آزاد شوم از غم دل چون	شد و می است بلطف که می گویم
نارنج که نیم تقد طاعت می گویم	ایچو هست که که می گویم

ست امیدم که علی غم عدد و روز	نفس عشقش نه بار جبار می گویم
پروم و شربت می گویم	من چو مانع جان یی می گویم
خود پوشی از غایت می گویم	پروم و بر صد عیب نمان می گویم
من که خواهم که کوشم از اوق	چه که کوشم بر نمان می گویم
که ازین دست زده سحر طبع می گویم	شعر حافظ بر وقت می گویم

ایست

من دوست که ز فوج می گویم	به موش چشم می صاف می گویم
در عاشق که ز زبانه رسا می گویم	استاد ام و پشع ترمان می گویم
من آدم شیتیم که ایدین می گویم	عالی ایر عشق جوانان می گویم
بخت اید و به که کوشم از اوق	کیسوی جور کرد فاشه می گویم
شیر از حد بلطت و کمان می گویم	من جوهر می گویم
از پس کشتیمت در شین می گویم	خفا که می نمی نورم اکنون می گویم

گوشی پست بعد از آنکه گوی	استخوان گوشت که در چانه بر
حافظه بر پهلوی و جلوه از دست	آینه یارم از آن و مشو

اینست

دردم از یاریت در میانم	و اندای او شد در جانم
ای که می بیند این خوشتر است	یا دای او دار و دانم
و ایشان در دینم میگویم	که شواید شد پستانم
نزد عالم کفایت خودی	کنفت بدو نهانم
ایدا و انگوشت نمون	عده اشکست و پانم
چون سر آمد و دست شای	بکه در ایام جز آنم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر کردن کردانم
عاشق از فانی هر چه پنا	بکه از غوی سلطانم
محب و اندر حافظه	و آصف کمال سلطانم

بیدار شد میسر و بوسه بخارم	از بخت نبود بکرم و از کرمم
تا به بر که طالع اگر طالع است	با هم در بست باشد زلف بخارم
ما کجاست بر منی و منی کنیم	طالع شان و شست و منی بخارم
ای ل شاتی جنت مستبنا	و می جهان پست و منی بخارم
کوشه که چشم بکران و کین	خشم از میان رفت و منی بخارم
خاطر دست تفرقه و دانم	مجموعه خواه و صراحی پام
بزیا کما شنی نشان در دست	دبا خاک لعل کون بود و منی بخارم
چون کائنات جلد بری تو من	ای انصاف این را به دارم
چون آب و بلبل و کل فیض است	ای بولطف بر منی بخارم
حافظه از لطف تو شد از غدا	نوازه صاف آصف هم آندارم

اینست

انگه پامال بخار و چون خاک است	خاک می بوسم و غدا نمیشم
-------------------------------	-------------------------

مهر افروز که بجز از تو نیلای عالم	پاک و زود وقت و دین و دین
خدا عالم و در کوی نام و نام	ترسم ای دوست که بادی بیز کام
چو منصفی صومعه عالم قدس	جای پای ویر مخافت عالت کام
پرخیزان هر جام جهان پند	و اندر آن آینه چو تیغ کرد کام
با من نه شیش خیز و می جلدی	و آسان طایفه بینی که بر صاحب کام
بلام و در خم کیسوی تو است	آن بیاد که کند دست طلب کام
مست که بانی از غافل نشو	آه اگر دامن پیر تو بگر آسم
خوشم آه که هر خرد و خا و کنی	با جمد پادشاهی بین تو نشام

ایستاد

دلف برادر من نهانی بر بادم	باز پند و کنی نابری بی بادم
روح و باغی که طایفه کنی از بزرگ عالم	قد بر افراز که از سپرد کنی بادم
شیر و شمشیر نهانی سر دین	شور و شرین نهانی سر دین

نی نور با کرانی خود نمون	سرکش نه کشته هر کشته
رفد را حلقه کنی ناگنی و نیم	طرز و آب و نهانی بر بادم
شیع مریع مشهور و نه بزمی	چهارم قوم کنی از بزمی
چو فلک سپهر کنی کاشی ماقظ را	رام نهانی و طایفه مریع

ایستاد

تو چو چو ارجی و شمع خلوت محرم	تبتی کن جهان کنی چون می بزم
چنین که بدل از غافل سرکش	بقیة زار شود و بزم چو بزم
در آستان اسیدت کشا و بزم	که یک نظر کنی خود کندی نظم
چه شکر گویت ای غم منکال	که روزی کسی از غمی روی بزم
غلام مرادم چشم که بیا بلی	نه از طایفه و بیاد چو بزم
بهر نظر ست من طبعی بیکه لیکن	کس این که شمع نهانی کنی بزم
بناک ماقظ اگر بکندی چو بزم	چو بزم و در آن بزم بزم

خرم آنروز که پیش من در این عالم	راحت با این عالم در این عالم
که چه دلم که جای خرد و اندیشه	نوعی سر آن لب و لبان بهم
چون با بادل چادر من بی ملک	بیاوار می آن سر من را بهم
دلم از دست نترسان که برفت	بخت بر بندم و بکشتن بهم
اما از او غم از مال که است	پایان و دمی خوش و آسان بهم
ورده او چو قلم که بر سرم نیست	با دل تنم شش و نه کریان بهم
نذر کرده ام که ازین غم بر آیم روزی	نما در میکند شادان و خوش طوایم
بیاوار می آن روز من و تو که	الب سینه خورشید و ز شایم
در چو حافظ بزم به پادشاهان	همه که کب آصف و دران بهم

فصل

اگر بفرموده از دستم که با و نشینم	ز جام و صلیبی و شمع و شمع کلینم
شراب تلخ سوئی نوشید و مریضم	بهر لب نه ای ساقی و جان بهم

که دیوانه

نمک یوانه و اسم که از غش و غش	نخن با یک کرم می روزی و غش
شربت حیات هم از دستم و دستم	اگر وقت جان او تو با شمع با هم
چون خاک که با او از غش و غش	نجان من یا او که کند شکا بهم
نمک که در غش و غش و غش	تدو می طریقی کرم که مالاکت بهم
اگر باور غش و غش و غش	که مانی نه میوه به زانو که شکا بهم
نمک و غش و غش و غش	که با جام و صلیبی و شمع با هم
نمک و غش و غش و غش	نمک و صفت و دران طلال و غش

فصل

بهر کانی که می خرد از غش و غش	بهر کانی که می خرد از غش و غش
بهر کانی که می خرد از غش و غش	بهر کانی که می خرد از غش و غش
بهر کانی که می خرد از غش و غش	بهر کانی که می خرد از غش و غش
بهر کانی که می خرد از غش و غش	بهر کانی که می خرد از غش و غش

جهانی و باقی نهانی طریقتی	که سلطان عالم المخلص عشق تو شد
از آب آتش و بی شمع غرق و بی کبر	پای ای ایشیک خجری سحر تو شد
اگر بجای مرغ خجری گزیده دست کلاه	حرام از اگر مرغی بجای تو شد
حبیب الیقین و یار حق حقیقتی	که خوشامی کنی در سرملوئی تو شد
سعدیست از و مندی که بر این شایسته	نمایی غلط باشد که حافظ تو شد

ایستاد

باز ای ساقی که موافق اندام	مشاقق ندکی و دعا کوی تو شد
از آنجا که مد فیض داشت فریض تو شد	پر و شادان نهانی طهارت تو شد
مر نه خلق بر کجاست در حدیث	که آتش عشق شد در آتش تو شد
پر کنی نه بنی و بنای ای	کای بر بر نوشت روی تو شد
می خور که عاشقی کسب و اختیار	این جویست رسیده از سر تو شد
مر کنی طعن نکر ندیم بهر خویش	در عشق دیدن تو ملو و آب تو شد

در یاد کوی در و در و خجری	ای شریقی تیشه در همه شد
در مری صورت از در و در و در	یکدج جان از نیکان تو شد
که در مری نظر مشکین آن کجاست	نکته ای کن ای صبا کجاست تو شد
در ابروی تو نیز نظر بالکوشش	آورده و کشیده و موقوف تو شد
حافظ بهر شمشیر تو تو ابرو پران	در این خیال ابرو هر چه تو شد

ایستاد

چل سال شش که در لاف میزغ	که سالکان بر میغان تو شد
که در چرخ عاقبت بر می شود	مانویتی نشد بر می صاف تو شد
از جبهه عشق و دولت زمان کجاست	پوسته صید صیدها بود تو شد
در شان می بر کشی طعن بر	سکاک و دگشت خرقه و لای تو شد
شهادت دست پا شمشیر از تو شد	که از یاد برده اند ملوی تو شد
میفت ایلی و بر کنون تو شد	باید این غضب که ناشی تو شد

آب مای فارغ بخلد بر	کوهر کی خیزد از خاک بر بزم
ساقط بر رخ قدس نامه کی کشی	در بزم خواجه پرده ز کار بست بزم
تورانه خست که درین بر خیزد	شد منت مواجب ادا طوق کرد غم

اینها

سایه صلت و نور آن می خیم	گر که شمع بخت بخت بخت بخت
جز خصرانی و کجایم بود و نیم	فاحریشان غار از جهان کم بستم
بایم کی سرمه از ابله بپوشیم	یعنی از خلق جهان پاک بپوشیم
بس که در خنده آلوده ز دم لاف صلا	شمر سار از رخ ساقی و می بستم
سر از او کی از خلق بپوشیم	کرد و بدست که در این جهان بستم
بر دم که در عنایت نه ایاست	گر که رشو و آینه مرا بستم
سینه شکست من و بار غم او میاست	و در این بگردانی نیست که بستم
من اگر خندم با غم که خاند	این غم که تو می کنی گریه بستم

بند آصف عدم دم از او
که اگر دم زدم از پس خوابم

اینها

دو شاقبت کل آن که بفرستیم	سخن بر غنایت و بخان بپوشیم
نیت که در گم و وقت طریقه بپوشیم	چاره آنست که بجای بپوشیم
خوش بودیت ز خوشه ایاست	ازین کی بپوشش می کلون بپوشیم
از غنای آن فلک ره زن اهل بزم	چون غنای غنایم و چراغ بپوشیم
کل بپوشش آمد و از می نزدیک	الاجرم آتش خان و سو بپوشیم
نی شیم از قلع لاکش ابی بزم	چشم بد و در کی مطرب و می بپوشیم
ما قسط این عاجب با تو آنست که	بپوشیم کل ناموشیم

اینها

او بر می خیزد و از دم	لیکن از لطف است بپوشیم
عشق بر این بپوشش که	در یکا پست که بپوشیم

عاقبت چشم دار از من بیاورم	کردم صحبت زان دوام چشم
بوسه بر رخ عقیق تو ملک است	که با نسوس و ضاحه و وفا چشم
در عشق آتشوی فاصله نظر	نما گوئی که تو غم بر پد چشم
بعد از غم چه غم از آن که در جود	چون محبوب کان از رخ و چشم
از شبات خودم آتش خوش که بگوید	بر سر کوی تو از پای غلبه چشم
رتبت و آتش با قضا فکد رشت بود	کرد و خوار شای ساد بلند چشم
حنی لکیر غارت کین در و زنت	آه اگر عاطفت شاه بگرد چشم

بیت

غم زمانه که چشمی ان نمی بینم	رو اش خرمی چون از غم ان نمی بینم
ترک صحبت پر غم ان که نیست	چه اگر مصد خود در آن نمی بینم
درین نما که هم در غم ان نیست	بین که اهل ملی و میان نمی بینم
زاقب توح اشاع عین	چرا که طالع وقت از میان نمی بینم

کشان اهل عا شجعت با تو بود	کرد و مشایخ حست از میان نمی بینم
برین و دین ایران من از افیس	که با دو کینه روش عیان نمی بینم
نشان می میانش که دل به هم	ز من پر پس که خود میان نمی بینم
تقد تو نباشد از جویبار وین	بجای سر و جواب ان نمی بینم
من و خسته با قضا که در وین	بسیاحت من از میان نمی بینم

بیت

کرد و مانده کان از چشم	با دشواری که بجا بیدم
کج از آستین کیه نمی	بام کفی نما و خاک بیدم
موشیا حضور و عین	بر تو میسد و خود تو بیدم
نهاد عینت چون که تو کند	هنگامی که بیدم
شاه پاد بخت را بر	لکستان که بیدم
کو خیمت و عینت	که تو خواب و بیدم

وایم حافظه که بود	کرد و ختم و کوه
شاه منصور وقت که	روی جنت به طرف کیم
و شمعان بن خن کیم	دوستان اقبای خیم
از کت تنویر پیشانی	عیر پر خیم و خیم

اینها

پیشانی که پای تو را دیدیم	روی دریا بی چون و چنان
طایق و دلق مدد و قیل و قال	دوراه جام و ساقی مرده ایم
بر روی سول حید و خطا و کان	پیشم این آن خم ابرویم
هم جان بآن دور و پیر و پیر	هم ز آن دو پسر و پسر
عری که شت فلان امید است	چشمی بآن و کوه و پیر
ملاکت عاقبت نه بگریم	ما تحت سلطنت نه بیاوریم
کندگی حافظه دل مرگش است	در سلطنتی آن خم کیم

مرانی شیدی دم زاییت کیم	ترامی پنجم و شوقم زاییت
به سالنامه نمی پرسی نمیدانم	به زمانه نمی گوئی نیانی
نور است این اندازی مرا خاک کیم	کنداری می رو بازم ز خاک کیم
کیشم در برت کاه و شعله کیم	نهادم بیت لب و جان دلی کیم
ندارم دست از این عزیز خاک کیم	که بزنگار کیم کیم
نور و رفت از غم شدم و غم کیم	دور از مراد و غمی کیم
بشی لاله باری کیم ز غم کیم	رخت می دیدم و بجای کیم
تو خوش می باشی حافظه که کیم	چو کرمی از تو می پیم کیم

اینها

مرا ایت میانی که زافند بازم	حاصل خود و جاده روان بازم
عالمه تو که امروزم چون	نهادن یکت و نه کند بازم
در جو بر خوانده دست نو	خوبه آن غرض شمع نو

نوشتم معلقه گوش چشما و شش	سرمه ای شکی از نو مبارک باد
میخورد و چون لم بر دیکت میخورد	اما چو اول بکله گوش مدهم
پاک کن چهره حلقه بزرگش	و زین سبیل و مدهم بر دیکت

اینکه

عاشق می خوانی خوشتر است	وز خدا شاه می این قسم جانم
عاشق در نظر است از هر دلی خوشتر	اما بدانی که چندی است از اقام
شرم از رخسار خود پاک	که بد و پان صبه شعبه پر است
خوش بود از غش ای شمع من خراب	بهمی که بگرست و بر جانم
با چنین حیرت از دست لبه سر دکان	مدهم از خود و آم از خانه ای جانم
چو حافظ بخوابد است دوم مبارک	بو که در برکت آن لب زونا نام

اینکه

مرا عهد است با جان که جانم	مواد از آن کشی او جان خوشتر
----------------------------	-----------------------------

خدا می نماند شطراط آوازه چکل میخورد	خوشتر چشم و نواز از آن جانم
بکام مدهم از دلی ل چو دارم خوشتر	خو که از خبثت بگویند این جانم
شرابی خوشتر است از هر دلی	اما چو پان صبه شعبه پر است
الا ای پر خور از دلی منم	که من در ترک پان صبه شعبه پر است
مرا از زمانه سر و جیست کند بیاورد	خو که از خبثت بگویند این جانم
کرم صد شکر از خود با کجاست	بجهدهم و الله می شکر میکنم
سزاوارتر است از هر دلی	چو استم و الله می شکر میکنم
خدا را ای قریب از دلی منم	که من با جانم خوشتر است
چو در کلزار اقبال حسن از دلی منم	نه میل لاله و سرین برکت پان
بر دلی منم مدهم حافظ از دلی منم	چو غم دارم که در عالم ای جانم

اینکه

در دلی منم خوشتر است	که من از دلی منم خوشتر
----------------------	------------------------

خاشاک زدم و بویان بپاوشیدم	دین محمد منسوب آید به پیشانی
که بکشد شاه زندان قدیمی خوانی	نعل و شمشیر کین می پیشانی
که تو زین است پالی سروسان می	من بآه محبت زلف شوشی دارم
در چنین چرخ کشاید خط بختی	هر چه بد بخواند بپشتش دارم
تا که غمزه سپا و زهر لاف کین	بکشد با دهن خروغ بکشتی دارم
حافظا چون غم و شاد می جان ده کند	بهر آنست که من بظلم خود چون دارم

ایینه

که چه افتاد از پیش کسی در کارم	چنان چشم کشد و از گوش میبارم
بهر بستر تل کین سرخی رویم که چه بارم	نخون کین پس رویم که چه بارم
پرده مطهر بزم از دست به خواهرم	آه اگر از آنکه دین زده نباشم
ایده محبت افشاید او شده خوابم	کو نیستی غصابت که گشته پیدارم
منم آن شاعر ساحر که با فسونم	از بی کلامت شده و مکر می دارم

بسم الله

بجه ایته نهادیم برین مرطوب	ای لیلان کم کشت زلف کوبم
چون در کندی باد نه یقه	با که گویم که بوی خوشی دارم
پایان میم دل شن ام شسته	تا دین برده زهر آیدش و کلام
دوش می کت که حافظا جبر رویا	بهر از خاک شش با که بگو در کارم

ایینه

جوز اسیر هست و میالدم	بغضی غلام شام و کوبم
ساقی پاک از دهن بخت کارنا	سکاه می خواند ز خدا شکریم
جانی من که بایست ای شای	پیرانه سر ملوی انوشیروم
راحم من صفت لال فقرم	از جام شاه جعد که خوشم
شاید من را برین من مانم سر	مملوک آن تنایم و کینم
من جعد نوشنم تو بودم	کی رنگ آن کایت نطقم
ور با و رست نمیشود از بند	از کشته کمان است بی پاوم

کر که کرم دل افروز و دلم آرد	آن مهر بر که افکند آن کلام
مشهور بر قند غار سینه	و ز این شب نام بر اعدا خطم
عبدالست بر چرخ شایه بود	نوشاه راه تیر بر یکی نه بدم
کرد و ای که در نظم ترا بشناسم	نظمم در هر آن که از کرم
شاید چرخ چرخه چرخه	کی باشد شایه صید کرم
ای شایه کرم که کرد و آید	در سایه تو ملک فراخیت
بال پر می نماز این طوطی نور	یغیر از طوطی منزل سخن درم
شعور زمین تو سه ملک	کو کی تیغ است زبان درم
بر کشتی اگر که شمشیرم	ز شمشیر سر و دوزخ تو می بینم
بودی تو می شنیدم در باری	و او نه ساقیان طوطی که خطم
مستی آب که در غنچه بند	مر سال خورده زنده خدایم
بسیار تر و فکرم باور می	اصناف شاه باور می

که کرم که باز این ابر کاه	نخاوس در شمشیر شمشیرم
نامم که از خاکش تنم	که ز تو محبت و مهر و خفا درم
بش اصبیه دم طوطی	که لا فخرم که از شمشیر غنچه
ای عاشقان تنی از دشت	من کی سپهرم که از کرم
بنا بر کرم که در کرم	نمایه ای که از کرم غیرت بر کرم
بر من سایه نور و طوطی	و او که فراغت ز نور و سایه درم
مقصود از این طوطی	ز طوطی می فرودم و ز غنچه
ساخته ای که در کرم	بر این کرم است خدا و کرم

بسم الله الرحمن الرحیم

ندت که تو نو و زیر بام	که از ابله لاله شمشیرم
که ز نغمه می که درم	و که ز سر شمشیرم
ز چشم من بر سر و خاک	که شب سر و شمشیرم

این شکرانی بودیم	اگر که از دانه زور کارم
من از باغی خودم	که در هر دم از آنی دارم
اگر که شمع غای می توان	چه باشد تو نمیکند نام
تو از نام غمناکی بر تن	بجای افتد اگر که مریدم
کمن چشم خون زور وین	که کار آموز آموختی نام
سری دارم تو حافظت	بلفظ آن سری میدارم

ایست

نماز شام غمناکی کردیم	عبودانی غمناکیست
بر باد و بادیا که غمناکیست	که از میان دوریم
من از یاد جبینم از یاد خود	میمنه بر نشان خود
خدا را بدی ای بس که کن	بگوئی یکده دیگر علم را
خود زیری من کی شکست	که باز با شمع غمناکیست

بجز صبا و شام نمی شناس	تو ز منی که بجز با نیست
سوی منزل ایست که کانی	صبا پادشاهی خاکش
شکر کم آمد و چه کم نیست	شکایت از که کم نیست
از چنگ زمره شنیدم	مرید حافظه نوشن

ایست

کردت در دوزخ زمین تو دارم	پون کوی چه سر که بچکانی دارم
زلف تو مرا در دست داری	در سپهر رویی آن دارم
پروانه را دست جانی	آتش دلش تو چو چکانی دارم
آدم که بر کینه دهم جان سپارم	مستاق خواهم که نذر من دارم
چونیت نامزدی که دود نواز	در سبزه دکان کم نشو و پیر دارم
در مسجد و میانه خیالت اگر آید	محراب کف خانه ابدی تو دارم
که خلوت را باشی از جگر خوری	چون در آفتاب منی دارم

خود بود عاقبت کار دین راه	که سر بود و در سپهر دای ایدم
ما قضا غم دل با تو کویم که دین	جز بنام شایه که بود غم را دم

ایضا

سالمانی روی غم زان دم	اگر بنفوس حسد و در حق دایم
من بر منزل غنا به خود بر دم راه	قطع این هر سله با غم سپیدم
از غلات آید عاقبت طلب کام کم	که جمعیت از آن لطف پشیمانم
سایه بر دل کشیم عین کج مراد	که من این نیاز بسوی تو دیرانم
تو به کردم که به رسم باقی دین	می کردم لب که چون این دایم
شش سوره می مستی به دست من	که مگر سلطان زان گفت که این دایم
دارم از لطف انظر فود طبع	که چه ده بانی نیاید من اوانم
این که هر از سرم صحت دین غایت	اجه جبریت که کجایه آخرانم
صحیح نیزی سلامت طبعی جان فضا	هر چه کردم همه از دولت تو دایم

که بود دایم

که بود یوان غزل سده ششم چوب	ما لایمانه کی صاحب دایم
-----------------------------	-------------------------

ایضا

بغزم تو به هر کس که شایه کنم	بهار تو به چمن میرسد به چاره کنم
بخت درست که تو نمی توانم زده	که می خواند حرفیان و خطان کنم
به روز لاله دانه مرا علاج سپید	که از میانم بزم طرب کنار کنم
تخت کلان شایه می و پستلانی	در زینت و مناسبت خطی باین کنم
که اسی میگردم لیک وقت پشیمان	که از بزم فلک و حکم رستاره کنم
از روی دست مرا چون کل مراد	خود از سر و من بپیکاره کنم
هر چه پند است و در سرم لوت پر مراد	چه از امت زده شراره خواره کنم
زاده خورشید و شایان مول شه فضا	به بهک بر بطون فی را زین شکار کنم

خو غنچه اب فدا ان بجا پس	چاکر کیرم و از شوق جان باین پس
--------------------------	--------------------------------

سرخ آن دم که ترک ماه و ساق تو نم	محبوب و اند که مرگ می خنک تو نم
سجده که کار کنی با طعم	تو باز می تکت کل میوانه با شکر تو نم
لاله ساغور که و ز کس است بر با تو نم	و او می دارم بی یار که او تو نم
عشق در دانه است و غنچه در دانه	سرفروزم در پانچا که با تو نم
کر که کرد آکو دقلم شرم آورد تو نم	کر که آب چشمه شورش به دامن تو نم
مر که دارم و که یک کجی سلطان تو نم	کی طبع و کردش که دونی تو نم
عهد و پیمان است پندار تو نم	عبد امانه سازم شرط با تو نم
وقت کل که کجی با شورش تو نم	میر و مامشورت با تو نم
چون با مجله کل با طبع تو نم	کج با تو که نظر بر تو دقلم تو نم
عاشقانه که با تش می نه با تو نم	عشک چشم که نظر بر تو تو نم
دوش که لعلت تو می عجب تو نم	نابینم در دامن خود تو نم
باز کش که میم عنان آنجی که تو نم	نماز شک و چمن است تو نم

بشود

بشود ز سرخی لایق تو تو تو تو تو	چون در افاد هم مرا تو تو تو تو تو
مر که امر تو تو تو تو تو تو تو تو تو	و عشق مرا تو تو تو تو تو تو تو تو تو
دوش لعلت عشق می ادا تو تو تو تو تو	مر که تو تو تو تو تو تو تو تو تو
کوشه محراب ابروی تو تو تو تو تو تو	نماز با تو تو تو تو تو تو تو تو تو

بیت

عاشق که مر می تو تو تو تو تو تو تو	مر که لاف عقل تو تو تو تو تو تو تو
مطر که بکشت نامه محمول تو تو تو تو	و که کار اکبر ربط تو تو تو تو تو تو
از قال اقل در علی تو تو تو تو تو تو	کجی تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
کو که کجی تو تو تو تو تو تو تو تو تو	با تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
کی بود تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو	نماز تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
از تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو	با تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو
این تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو	و تو تو تو تو تو تو تو تو تو تو

دین دایکیم و صبح بختیم	و اندرین کار دل خوشی می یافتیم
از دل شکسته کار برآیم	کاش آنکه کرم تو دهنیم
خوردیم تر فلک باره بستانم	عده دهنده که کز کشتن جزیانیم
چرخ جامه بخت و دال شام	تلفی شکسته بین کینه می یافتیم
مایه خوشه ای آفت که لعل آبنا	میکنم نهد که شود اگر آفتابنا
بند ترنج کبابی بت خوشی کلا	تا بپزند بر دانه در آفتابنا
حافظا لکیده برآیم و سپرد خطا	من هر عشرت ام و زلف دهنیم

ایضا

چو اندر پی عزم دایر خود باشم	چو از خاک کف پای دایر خود باشم
نغمه پی غربت چو بر نغمی باشم	بشر خود و هم شوخ دایر خود باشم
ز محاسن پیرا پاره و حال شوم	ز بندگان خدایه کار خود باشم
چو کار عمر ز پند است برآی باشم	که در دانه پیش نیکار خود باشم

ز دست بخت کز آنجا که کازانی	کرم بود کله راز و اندر خود باشم
حمید پیش من عاشقی ز روی بود	اگر بگو شمشیر شوق کار خود باشم
بود که الحظ ازل منور و حلیفنا	و کز نایب ایش میرا خود باشم

ایضا

هر چند هر چه پسته و انانوشم	هر که که یاد روی تو کردم جوانم
شکر نه اگر هر چه طلب کردم از خدا	در بختناهی حجت خود کاروانم
ای کلین جوان دولت بخور کن	و بیا به لوب لب جان شدم
اول تحت فوق و جو دهنم نوب	در کتب غم تو بخت و آشنم
قسمت مولم غم باریست مسکینه	چو فال اشپز دهم و بختانم
و شاه را دولت سر بخت	با جام می بکام دل و بختانم
از آن زمان که نشسته است پای	ایمن ز دست نیکو زمان شدم
من هر سال ماه نیم باریونفا	از من چو عمر می گذرد بر آشنم

آرد ز بر دلم و معنی کشور	کز ساختن در کبر معانی شوم
دوشم نوید وادغانی که حافظ	اگر که برین معنی است نشانم

اینها

بشری اذا السلاطینات نبی علم	نه نه معنی یافت الغم
آنچه که کلبه است کزین معنی شود	اما جان شمع ز پرده سپیدم و قدم
از بارگشت شاد و برین خطه نویت	آنکه شمع او بر پرده عدم
چنان کن بر آینه که در شکست	آن العود و عینه یک آن نمی
پست از حساب اهل معنی و	جز وید و از معانی بر زبانم
و بیل غم شاد و سپهرین بطاعت	الآن تقدیرت و مانع اندم
ساقی پاک و معنی شوق و کمال	پیش آید و هیچ خود غم ز پیشم
بشنو ز جامه با که این ال و عود	بسیار است شمع چون کشته و دم
مانند تو که به سبب جامه نجی	کاین بود و آن بلیست پایانی

خیال می تو چون کعبه شمع	دل زنی نظر آید بسوی روشنم
پاک لعل و کعبه ز شامه م تو	ز کعبه خاندان سبک شمع
نمای می که است منظری نمی	منم ز عالم و این شمع
هر شکسته اندام ز غم زانی	کرم ز خون بگری گرفت این شمع
نخست روز که دیدم زج نمودن	اگر رسد غللی خون من کعبه شمع
بر اضطراب کسی هم که شمع	براه باورنده شمع
بر روی دل و در دست حافظ	فرق با یک لعل و مردم افکن شمع

اینها

نقوی بر معانی ارم و لغوی تعلیم	که حواصی آنجا که زیارتیم
پاک نه اعم و نایب این کعبه	روح انجبت انجبت بسیم
مکر شمع و برین برین زیارت	انی نسیم حوی باورش غم قدیم
بعد صد سال اگر بوی تو خاک وند	سر بر آرد که ترس کعبه غم

تا که جرحه نماید جان من	سالم باشد که شدم بر درختان
در بر از ما بنماید ستاد اول	خطا بر عهد تراش کند خلق کریم
نخچه کوکب دل از کار فرو بیا	کز دم سحر در دایه اناسیم
تکدی به دوزخ دایه لای فی کریک	بر دوشاشی نشوید نهاد ای ویم
کو سر سرفراز و ز کربان تو دیر	که نصیب در کرات نصابت ویم
وام غمت مکر فایر و طبع خطا	روزگار آدم بهر دوش و شب طایح
حافظ اریسم در زشتی و شکر کار	چه باز و دل لطیف سخن و طبع

پنا مان کن از آتشیم و می در ساغ اندیم	فلک استخف بشکافیم طریقه نو اندیم
اگر خیمه شکر انجیر در خون شافان	مرج ساقی بهر تانیم و فشانیم
شراب دغوانی را کباب اندر بقیع	نیم عطر کردان شکر و بهر اندیم
خود درخت است و دوی خوشی و طریقی	کردن آستان غزل خوانیم و کوی

بیا تا که بود ما بان علی خبا بخت	بود کاشانی و نوبان انتظار
کوی انخل و خا خدیگی طام	بیا کاین اور سیه را پیش و اور
بشت عدل اگر خواهی طایه بخت	کر از پانی نیست کیر عوض کز اندیم
غزل دانی و خوشی و غزل دانی	پایان خط که ناخوار بکاک



کروت و خاک کف پای نکام	بر لوح بجه خط غباری بنکام
پروانه او کر سه مرطاب جان	چو شمع حله م بهر جان سپام
کز قلب اطمینانند دوست عاری	من نقد روان در دوش از دیده نام
دانش نشان از رخساری کس است	زین دشت اندک بر باد است
دروغی کما روشد غرق است	ازین جبهه شکم که رسالت نکام
از دگر پیش ز وفای دین	آرامش که من از غم به جاست
زلفین سیاه تو به لعلی عشاق	و اوند تواری ویر زمت ارم

ای ادا از آن بدو سیمی بر آرد	کمانی بی شغای و دمانج تمام
حافظ لب لعلش چون ابله است	عری بود آن خط که جابر لب است
بیت	
بهار و گل طرب ایگرگ است بزمین	بشایخی کل چشم دل بر کن
رسیده آب باغچه و هواداری	ز نو و بره و ن شده بوقن و برین
طریق صفتی نامزد آب صافی دل	براشی طرب که از او کی پس زمین
ز رتبه چهره مبار و کل کلام زکر	نمکن کی سوای پسین پسین
عروس غنچه سپیده رخ مبطالع	بمعشوق دل و دین می بود بوجین
صغیر ایل شورین ز جگر	برای نقد کل آمد برین پست حرن
سده شیشه نوبان جامه ابد بکوی	بقول حافظ و فتوی پر صاحب فن
بیت	
بایت سلطان کل پاشه اطرین	مده مشرب لب مبارک و بر سر دین

نوشته طای خوشنویس آن شیت نثری	نمانشند سر کسی که نو کجای خوشن
خاتم جم یا بشارت و بخت طاعت	کدام خطم که از نو کلام است این
نما ابد معمود با در این خانه کز خاک و ش	مرغش با بوی قوت می وزد با زمین
شکرت پر شکرت و ترنج کرم	در حبه شناسا شده و است مانع
نمکن عو کجای حریف نام شده	شسوار کوش میدان آمدی کجای
جو پار ملک آب است این شیر	تو دست عدل نشان بدو امان
بعد ازین شکست اگر با شکست می تو	خیر و از خوار می لایح نام شکست
کوشه کیران شکار جلوه شکست	بر شکست طوط کلام و برقع لایق
مشورت با عقل کرد کم خطای	سایه می در بوقل مستار و تو من
ای جبار ساقی بزم اکابر	اما از آن جام در آستان چرخه شبنم
بیت	
ای نور چشم من غمی که شکر کن	پوین غمت برست خوشبانی تو شکر کن

پران غنچه بزم کوید مست	مان ای سپر که پر شوی نه پش
بر مو شمن سلیله زلفا در پیش	تا کجی زلف یار کشی ترک شو
با و ستان ضایقه بزم دل	صد باغی ای یصیحت نوش کن
تسج و خرقه لذت مستی نه بخت	مست برین عمل طلب از می فرو کن
دوراه شوی به سوسه ام من بیت	تسج لاله کوشش ان پام سر شو کن
برکت و نوابه شد و ساطر نهان	ای نیک لاله برکش ای فرو کن
ساقی که مارت ای صافی تنی میا	چشم غیاتی من در نوش کن
مرست و قبا ی زلفا جگر پری	کیم بوسه زلفا جگر پری

اینها

ماه شمشاد قدان خرم و شیرینان	که بر شکان شکسته قبل در شمشاد
ست که شد و نظر برین در شمشاد	کنت کای چشم در چرخ در شمشاد
ماکی ازیم و در دست کیه تنی خوان	بند و من شود و بر خور محمد شمشاد

مکنز از زلفا دست شمشاد	دما بزم بزم خوش به سی خوش
بر جهان بگیه کنی رفته سی میدار	شمار می زمر و چمنان زلفا کج
هر ناکشش کی زلفا شمشاد	کنت برین انصوت تا کج
و این دست به ستار زلفا کج	مرو زلفا شمشاد کج
باصبار چمن لاله شکسته	که شیدان کج ای جگر کج
کنت حلقه من تو حرم من از زلفا	از می اصل کج کج

اینها

نغم که شمشاد شمشاد در زمین	منم که زمین میال و ام به زمین
و فاکین و ملاست کیم خوش شمشاد	که شمشاد کج در شمشاد
بر پر میکده کیم کج در شمشاد	بنواست جگر می کج در شمشاد
مرا دما شمشاد کج در شمشاد	بست حرم شمشاد کج در شمشاد
بمی پرستی از آن شمشاد کج در شمشاد	که نام از اب کج در شمشاد

ز خط یار پا موز مریدان خوش	که کرد عارض خواجه شایسته
روان چمن خواهر نازک گلستان	که و خطای غلطی را بهشت
برمت زراف نو و انظار	که شمع جوید از آتش سوگو
همو خن لب ساقی و جام می جا	که دست زده فرو شایسته

الهی

شراب اجل کش روی چمنیان	خلاف غیب آفاق الیانی
بزی و قلع مکند و امان	از دست پستی این کوکبستان
بخش و جهان پر فرو نمی آید	و مانع و کبر که ایان و خوش چنان
کن ز ابروی مشکین کمی شایسته	نیاز اول و از آفتابان
مدیث و محبت ز کس نمی نوم	و فاحی حبت یاران حشمتان
ایسر عشق شدن چاره نلامی	ضمیر عاقبت اندیش چنان
خجانه خاطر حافظ بر دست عشق	مستای از یک یک کپ نیان

دانی که چست و دل دایا	در کوی او که ایی بر چست
از جان طبع برین آسان و کین	از دست طمانی مشکل توان
که هم شمع و شمعان چنان	و آله یک نامی پر امنی
که چون سیم اکل از شمع کین	که سر شمعان از بیکان
فصحت شمعان کز این در	پون کبیریم و کیر شمعان
بوسیدن لب یار اولی در	که خرم لول کردی از دست
کوی بر فضا حافظ از شمعان	بارب پایش آور و شمعان

الهی

دور و در شبستان موزن	حوای مجی بر جانان
پیشم و ابرو جان پر دلم و	پایان و تماشای طایف
انکان مجلس ای سیم	بر شمعان و پس و خوش
شماره شب جوان نمی فشان	بر ارم قصر بر او پس

بجای چو راه او که شمع شمع	پاوه که در شمع است
چو شمع در آن چو بر دست	کرشم بر سحر و جادو
طبع است در سال تو نه مانده	مواظبت بر این عمل
لبتاپسیر گنجی پستان	بدین وقت و زمان
فصل شصت و یکم	تو کار خود از دست
و کفر فیه نیست که در عشق	پاوه بشو که در شمع
ازین مریضه و خفته نیست	بیک کرشمه صوفی
پس از طاعت عشق و شمع	از کار که گشتی

اینست

سجده که در شمع است	و اگر شمع بر شمع
نشان حق و حق لطیف	چون شمع شمع
ایام کل و غیره شمع	باقی در یاد و کمال

بکشا شو که در شمع است	وزیر شمع چشم ز کرم
را بجا که رسم و عادت	با شمعان قلم
بوی شمع و شمع	نیکو بزم لاله و غم
چو شمع درین بر روی	وین جان را یاس
حافظ وصال می طلب	بایر و غایب

اینست

تو از کرم شمع	نوع از زبان پی
درین شمع و شمع	نوع شمع و شمع
تو از کرم شمع	کرم شمع و شمع
چو شمع که در شمع	چو شمع که در شمع
درین شمع و شمع	که صفای شمع
بیا و شمع این	سرا و شمع

بسیکون چشم سبک	که از شوای تو می هست جان
ز دل کرمی حافظ بر خور	که دارد سینه چون کمر چنان

اینهمه

نی بکن حسرت زدا نظری به نازنین	بر در حیدر می گزیند بی سوز
در حق لب است آلف که می فرماید	خفت نوبت و لیکتج می نازنین
آنگاه که درش کن از کار جهان	که در کینست بهر مانتظری به نازنین
دل آن و در کراچی که کم زدم	ما در درم دار و سپهری به نازنین
ما صحت کنت که جز غم چه چیز دارم	برای خواجده عاقل منری به نازنین
مرج گویم که قدح کرب و لبستی بر	بسته ای جان گوید دگر می نازنین
سکاک حافظه شکرین نیو به نازنین	که در این قیامی شری به نازنین

اینهمه

چند که کفر چشم باطله چنان	در مان کرد میسکین چنان
---------------------------	------------------------

در محبت بهر خور	یارب مباد کاهم چنان
آن گل که در دم در دست	کو سرمه اوت از خدایان
ما در جهان با کینست	شونهنستن به نازنین
یارب امان قیامت	چشم جهان می چنان
ای شمع آخر بهر جوان	نما چند به شمع از نازنین
حافظه شیتنی ای جان	کرمی شینه نیو چنان

اینهمه

نکته بکشت کم می روی آن روین	حق و با نازنین چنان
عبد که در دم و شمع صحرایی	کنت چشم شکر زنجیر آن کوین
علاقه زلفش تماشا خانه بهر	جان چه صاحب دل آنجا به نازنین
عالم آن آفتاب و بهر مانتظری	ای ملامت کو خدا را به نازنین
بافتل روز شرح سادانه که درین	با حواشوا این ره در به نازنین

این که من در جستجوی او فرو بردم	کس نیست زیندگانی که در سینه
عاقبت او که کوشش مرا بیهوده	ایضیت که خدا را آن غم از بین
از مراد شاه منصور ای فلک بر تپا	پیزی بیشتر نکردت باز بین

ایست

خاکه چو آمدی بر پشته بخوان	لبیک که می روی لعل است بر جان
آنکه بر پشته آمد و فغانه خواند	کو نفسی که روح را میبخشد از جان
ای که طیبیت پدید می آید بین	کاین دم و دور نیامد بپشت بین
گرچه شب اشوان من کو در کمره	چو تو بمیزد آتش مهر از آستان
بان دلم چو خال نه هست آتش بین	چشم از آن دو چشم تو نه شد بین
باز آن که از دم آب و دین بین	بخش مرا که می دهی رخ زلفی بین
آنکه دلم شیشه ام از می شیر داد	شیشه ام از چو می بر پیشین بین
عاقبت از آب زلف کی طبع تو را بر تپا	ترک طیب که جان تو را بر تپا

ای ای که ما منتظر تو نه بهار بین	خاک خط تو مرا لطف و مدد بین
در چشم ز چادر تو نهان فزون سپ	دزدک بی تو تو چه کار بین
ما شایسته یمن شست از کج کوی	سرو نخاست و وقت از جو چار بین
خرم نه از خصاست تو عهد بری	فرخ شد از طاعت تو روزگار بین
از دلم زلف در دانه خال تو در جان	یک مرغ دل نماند شکست چکان بین
و ای که لطف را بر صغیر از میان	می پرورد و به از تو را در میان بین
کردت نبسته از آن فغانه دور	کتابت سبایت میوز را بنو چار بین
عاقبت طبع هر که پیش تو	بنا نیست جز نیت از دلم چار بین

ایست

سجده ساقیه سی پر بار بین	در دلم شکست که نماند شک بین
آن شیشه که عالم غانی شود حرا	مار ز جام از به کلاه شک بین
خورشید می مشرق ما غافل کرد	کر برک عیش و طبعی ترک بین

روز کی چرخ از کل مالک کز کس	ز نهار کس سپهر پیر پیر کس
ماهر و زهر و طمانیت پیغم	با ما بیجا مباد و صافی خطاب کس
سکار و صواب و پیرت حافل	بر خیز ز روی غم کجا رسو کس

ایست

بالا بنده عشق کز تشنه بن	کوداه کز قهرت زهر و زهر بن
ویدی دلگذا آخر پی در پی	با سرچ کز دین شربت آب
کشم بق حق پویشم شمشین	نهار و بود اشک و عیان کز دران
شعش آب میفرم از کز چالیا	اما کی شود قریحت مجاز من
یار ب که آج با بود کز پیکر	کرده شامه کز کمر کس پیکر
می ترسم ز خرابی ایمان کز	عرب اربوبی و حسن و زان
بر خود چو شمع خنده زان کز	نابا تو پیکر کز کینه و زان
زاد چو از نماز کز کز	هم پیشی شبانه و سوز و نایب

مست یار و یار حریفان	بجز کز من غیر ساس و سیکر بن
از آب من بهر آش پشام	کوی کز و دم آفاق بن
حافظ بعضه سوخت کز جال کز	باشاه و دست پر و دامن

ایست

می سوزم از فراق روی انجاک	جوان بلای جان شد یار بلایان
مه جلی می یزد بر ننگ کز	نابا و بر سر کز بر ننگ کز
نیما جلی عقل روی امر و زام	بر کلاه شک کز بر تاج کز
مغول را بر افشان یعنی زخم بن	کرده چمن بخوارش چون سبک کز
ای نور چشم من زین خطا	چکلی حسیب ز جامی نوباد کز
در ارج می نویسد بر عارضه	یارب نوشیده از یار و کز

حافظ ز خوب دین کز	کر نیست رضای حکم تضای کز
-------------------	--------------------------

چو کل مردم بر بیت مبارک	گرم پاک اگر پایانی بماند
است از یک کل کوئی مانع	چو پستمان جامه بپوشد
مرانی نیست شکل بر جان	ولی دل از تو است پنهان
بقول دشمنان کشتی زود	بکمر و تنگین او دست دشمن
تنت در جامه چون عالم	دست در تنه چون در بیم
مگر کی پیام آید بگریز	بر آید سپهر و دود از دهن
ببار ای شمع اینک ز غریب	کشت سوزد و زلفی روشن
و لم باشکند و پاست	که دارد در زلف تو نمک
چو دل بخت زلف تو	ببیند کجای او در پنهان

بیت

زلف کو که در دهر سر کشی کجا	بغزه زلفی زار سپهری بکن
	بجزه کو که سپاه ستمگری بکن

بباد و سرو است در عالمین	سکله کوش آیین دهری بکن
برون خرام و بر کوخنی از پیکر	سراج اهورا بن دوشی بکن
چو عطر ساشی زلف سبلان	تو قیتمش زلف عجزی بکن
بامحان نظر شیر آفتاب	باید و آن دلقوس و شمشیر بکن
چو غنچه لب فصاحت فرومای	تو قد را در سخن گفتن دهی بکن

بیت

یارب آن آموختی سخن زیبان	و آن سهر و رخسار آن بکن
بخت پرده مار با نسیمی	یعنی آن بختی بکن
ماه و خورشید بزمین	یارم روسی مراد بکن
نکته کل کشت عیش از کدک	یارب آن کو که بخت بکن
ویدی آینه میون که برون	پیش شامخ و زعفران بکن
خجسته که بانی تو تو ابر	بشنو ای کجای بکن

نگار بودی طغش زین حافظه آید
بهر او شمع غریب و طبعی نایاب

ایست

چون شرم خاک شمس از من پیش آید	در بگویم دل کرد آن و بگرداند
که چو شمس من میرم بر غم خنده چرخ	در بر غم خاطر از یک بجزایرین
ایده را که گفتم که آخرت نظر میرسد	که است بخوابی که با غم غمی از این
او بگویم تشنه دهن بر لبش نایاب	که است بپایانم از یاد او است نایاب
که چو ز یادم تلخی جان آید نیست	بس کجاست شای شیرین با غمی نایاب
خاکش ز کین هر کسی نماید چو گل	در بگویم باز پوشان باز پوشان
و دستاویز غم از بهر زبانه نایاب	که بجز غم نیست صحن از غمی نایاب
نغم کن حافظه اگر درین است خوانی نایاب	عشق درم کو شایسته از خوانی نایاب

ایست

نغمه از فکر می بام نه خواهر بودن	نمایم که سرانجام نه خواهر بودن
----------------------------------	--------------------------------

منم که سوخته را گویم خودم که زبانه	درم که گفتم که نغمه دلم نغمه
غم دل چند توان خورد که ایام نغمه	که نغمه دل شوق نه ایام نغمه
با و نغمه غم مجوز و نغمه شاد	اعتبار غم عام نه خواهر بودن
دست خج تو همان که به حرف بگام	دانی که از کز به کام نغمه خواهر بودن
پر نیاید غمی خواند غم نایاب	از خط بام که دست بام نغمه خواهر بودن
بردم از سر حافظه نه نغمه نایاب	نایابی سر بام نغمه خواهر بودن

ایست

ایستای او شایسته است بلای تو	نغمه شای افروز از کوه نغمه
اقتباس نغمه را درم طلوعی نغمه	از کوه نغمه و نغمه نغمه
که چو خورشید فلک چشم و پران است	روشنای غم شاد است نغمه نغمه
بلوغ کا طیار اقبال کرد و نغمه	سایه نغمه از دهن نغمه نغمه
در سوم شمع بخت از نغمه نغمه	که نغمه نغمه نغمه نغمه نغمه

آب حیات منشا بلاغ چنگ	طوطی خوش لب و بوی گلستان
اگر اسکنه طلب که زنده شود	جرعه بود از دلالان عام و خاص
عوض حاجت در حرم حضرت شایسته	راز کس خفی نهاده با فرزند رانی
خبر و آید از سر حافظ جوانی	برای به خون جان بخت جان بخشی

ایضاً

بسته می ده و نه شکستنی	پرو چرخ می در دهنده کعبه شایسته
ای کل خوش نسیم من بلبل خوش	کر نر صدق می کند شیشه شایسته
مر که مول کشتی از نفس در شهما	فال رتعال عالمی می کشم از برای تو
مهر زنت شربت مزاج در شیشه	عشق تو سر نوشت من است بخانی تو
خرد زنده و جام می که چه زنده	ارجمت نفس منم از جهت بخانی تو
دل که ای عشق را کج بود آه	زود به سلطنت رسد سر که کوی تو
ساده نشین چشم بک که نیال	جایی دعاست شاه من بی تو بمانی

دل مشغولی چون از سر فرشته	کو شید باج سلطنت می کشد کجایی
شیر آب عشق تو آن نسیم	کجا این سر پرده من شود خاک پرستی
تو شمعیت طاعت ناله در جهان	ناله و نوحه کلام شمع من بختی

ایضاً

ای کتاب سیرت دار جمال تو	مشکپ یاب مجر که روانی تو
سمن طری دید به چشم و لی	کجا کجی نسبت در دهنه جان تو
دراوچ از نو معنی ای پادشاه	یار بست نهاد اقیامت تو
این منظره سپیده که آمد به نور	کلیست در حدیقه پیش خال تو
تا پیش محبت باز زدهم کیهان	کو شوه ز مقدمه سید سوال تو
تا آسمان حلقه بگو شان	کو عشق را بروی چون بلال تو
در چرخ نفس لای علی که	کما شسته گشت با صبا شرح حال تو
بر خاسته می کل در آشی	ای تو بهار مرغ فزونی تو

مبتدع تر شش تو صورتی است	خفا تو بر این روی کلین
ما قضا درین کند سر کجاست	سودای کج منکر کجاست
بر عدل خواب بر تو کمال این خاک	شرح نیاز مندی خود بیا

ایست

ای تو بنیادی از چنان پاک راه تو	خورشید سایه پرور طوفان کل
زگر که شمع می برد از حد برنج ارم	ای جان بانی شیشه چشم ساق
آرام و خواب خلق جهان را بوی	آرام شد بخار دیده و دل گداز
خونم عجز بر کج ملک باخیز کمال	از دل نایبش کنوین کج خا
با هر تشاره سر و کار است هر جم	از حسرت فروغ رخ چو ماه
یار آن شین چه از دم جدا شد	مایم و آتش از دولت ناپا

حافظ طبع بر غایت کفایت	آتش زنده بر من ستم رود آه تو
------------------------	------------------------------

خود خدایار که گرفت ماه ازو	خوش طایفه است لک نیست
ابرو منی دست کوشه محراب است	انجام حال چو و ما برت غولان
ای جرحه نوشن مجلس جم یکله	کایه است با هم جهان چو گل
کردار اهل سواد کرم کرد می	این دو دهن کجاست نه من
ساختن ستم هر آنچه تو اندک چون	من بردم به باد و ترش ناپا
ساقی پر افش می ده آفتاب دار	کو بر تو مشعل به کجا ازو
آبی بروی اندک حال بافتن	باشه توان مغرور و فک کجا
حافظ که ساز مجلس عشاق کرد	نمای میاد و این کجاست ازو
آیا چنین خیال کردار و کدای شهر	روزی بود که یاد کند پاش

ایست

بجان پر خرامات و نعمت او	گرفت در سر من خرمای است
بشت کرد چه زیبای نماه کاست	پیار باور که مستظهر محبت او

هر مرغ صانع جان بخت رویشان	که زه جز مرغ آتش محبت او
پار باد که دوشم سر دشمن عالم	نویسد واد که غارت فحش او
بر شاه میخاند که سپهری شکی	مردن باچی معلوم نیست او
مکن چشم خمارت نکاه در من	که نیست صحبت در بهشت او
مدام خرقه عاقبت باد و گرد	که ز خاک خوابات بود جگر او
نمی کند دل با سیل نه تو کور و	بیا م خوابه بگویم و فرود او

بیت

مرا همیشه خون آشفته است کان	جهان ز فتنه نوازه شده این چمن آکان
خدا م چشم آن کم که در خواب غریبی	شکایت کشش است در شکایت این باره
مالی که تفریق غم که با فقر آشی	که باشد که بناید طایف آسمان ابرو
رقص باغ غلام مار چشم و زهرین	ترا را که نه نجات و مایه سالار
رو که شکر کباب چشمت بگریزد	که در طاعت خورشید سی که در چاک

لو که فردا نمی نهد نقاب زلفش	که مرا بجز کبر و اندام آن لسان
و که تو در پریا کن که بیهوش	که این با چشمت و آنرا آفتاب
اگر هر مرغ ز یک بود حافظه در	پتیر تو بوی که در چشم کج آن ابرو

بیت

کجای عشق می سپی کلان رو	یا در بیار میوز باد و شکر او
هر کلان کل نی یار می کند	کوشش من شک و کابین اغشا کو
مجلس من میس را ناگه از ملو	ای دم سج خوشن من ناز و ناله
حسن و شکی کلمه نیست محلی با	است ز دم غم و ناله بر خدایا
شمع هر مجری کی لاوت عارض تو	صنم زبان را از شدت خبر که او
کشت که بر لعل من بود زار آرزو	مردم ازین جوس ملی قدر و این

حافظه اگر چه نماند که حکمت
از غم ز کاه و دین سبب نماند

سکون برون سپی بجانای ماهو	از ماه ابرو این شرم باد رو
عمریت اولم زایران تپت	خاف از خط جایت لیان خود شو
مفروش عطر عقل بنده دخی بایه	سکون خا نمانده بشکین نیم جو
تخم و فاد و مزین ککشت تیار	آنکه غیاب شود که رسد سوپم رو
ساقی پار باده که رمزی گویت	از سیر انحران کمن سیر و ماهو
شکل لال مرمره می دپشت	از افرسیک و ترک کلاه نه
حافظ تناب زرخان مانع فعا	در سحرش عشق تو خوان درو شو

ایضاً

مهرت بنفشک دیدم داس دزو	یادم آرست خوش آید منکام
که شرم ای نخت بجنبه می نور شد	کنت با این از ساقست نومد شو
سکینه بر انحرش کرد و کج عیای	فاج کا دمن برود کمر بپ
کروی الی بحر و چو میسایک	از چرخ تو بخورشید سپهر تو

آسمان کو مفروضین انخط ککشتین	نور می بجوئی خوش پروین رو
کوشا زرد لعل ابرو که را بد کوش	دور خوبی کند از نیت شیت
چشم بد و ز حال تو که در حوض پن	پسته تی رانه که بر دانه خوش
آتش به وریا خرمین خواب تو	حافظ این خور و شمشیر مندا تو

ایضاً

ای یک راتان بکمر بکمر	احوال کلین بکلین پستان
بر این فیه قند انجمن شمع بخوان	باین که انکسایت آن باد ساکو
ماجران جلالت ایتم منم مخور	بایا شست ساجن شست کور
هر که کس گفت ناک دانه تو تیا	کو این سخن معاینه در چشم کور
فرغ من جوین دوش می گریست	آخر تو انکی چه رفت ای سبک
کر و کمرست بر آن در دولت تو	بعد از ادائیست تو در نظر کور
در راه عشق فرق غنی و فقیرت	ای او چاه پسین سخن کور

آن کی در پست بود و خونی نبود	کسی در قبح کرشمه کند پستی
صوفی که منع از خواب است کند	کو در حضور پرین این چسب
هر چند بایدیم تو را بدان	شما باین جباری نگاه که گو
و لعل از ام زلف چو بنگار نیست	بر آن غیب با چه کشت از خاک
جان در پست روی را بابت	در غری بر دوش سپردی پاک
حافظ کز ت بجلوس راه می نه	می نوشد ترک رفتن بزد

ایست

بوصال از سر جا و در	خداوند ام آن ده که آن
بشیرم زرد با کفش	کر از دوت از شربان
دلا و ایم که ای کوی و باش	بجکم آنگه دولت جان
بخندم دعوت اینی از دلا	که این چه زلفی است
در این چه که مردن این	بجان که از ملک صان

کلی کو پایال بر و مات	بنوازش ز خوان خوان
نند از اطلیب برین چو	کر آخر کی شود این المان
جو از سر مشا برین پیران	کر رای بر با عجب جان
بشی می گشت چو کشت	زمر وارید کو شوم عجب
خن اندر دمان دست کوم	دیگر گشت حافظ آن

ایست

در سرای خان است و آن	نشسته بر و صلیبی شیش
بسوگمان هر کس که	ولی ز ترک کله چو بر حجاب زده
شعلی جام و قبح نور ماه	خداوند بچکان آفتاب زده
عرو گشت آن جلوه با نراران	کیشه و دمه و بر بر کل خضاب
کیش سنو عشرت چو	ز جرحه بر رخ حور و پیکان زده
شور و عجب شاهان شیرین	کشمکش است بر رخ زده

سلام کردم و باین بری خندان	که ای نگارگرش نعلین سرباز
که این گنجه که تو کردی بختی بختی	که کج خانه شد خمیر بر خراب
وصال دولت پادشاه بختی	که خفته تو را عشق بختی خواب زده
پای بیکه و حافظ که بر تو غرضه کنم	نزد صفت ز دعا بختی بختی
فلک جنبه کیش حضرت اله	پایین کشش است در کابینه
نیز که طهرم است بکشت	ز بامش صد شش بوسه و بختی

ایست

دوشنم بیکه خواب الوده	نزد تو دامن و جاده سرباز
آمد افش بر کن بختی بختی	کنت پادشاهی در خواب الوده
شست و شویی گوی که غم بختی	نگارگر و ز تو این دیر خواب الوده
در سوا لب شیرین بران بختی	جو هر روح با قوت این خواب الوده
بطهارت که زان دست پر کن	خلعت شیب و شرف خواب الوده

اشکباران

اشکباران در عشق درین عشق	غوغا کرد و تو کرد و آب الوده
پاک و صافی شود از چاه بختی	که بختی بی بختی آب الوده
کشم ای جان جهان بختی	که شود فصل بهار از غمی آب الوده
کنت عاقله گفت که بختی	آماز لطف از خواب الوده

ایست

امریگان می شد در سر بختی	سعد نام و روز بختی بختی
از تاب آتش می کرد دعا بختی	چو قطره می شستم بر بختی
یا قوت جان بختی آب الوده	شش و خوش بختی بختی
مطلق شیری تی بختی	روی لطف و لطف بختی
آن لعل بختی بختی	و آن بختی بختی
آنگهی بختی بختی	ایان چه چاره سازیم این بختی
ز غما زانو می بختی	و دنیا بقا ندارد ای بختی

بناکی که حقیقت آن چشم لغو است	روزی که شمشاد کنایه از پند
که خاطر شریعت رنجیده و شسته	بنا که تو به کردیم از کشته و شسته
پیش سکر با کوییم از بندگی خواب	که او فتنه به پستم آن بوی حسین

مثنوی

از جنب است که تو افروخته	آرام جان و منور قلب رسیدن
از چشم غم غلغله مسامت که فغان	در دهری بغایت غمونی رسیدن
از آموخته دست نه از طاعت	پیر این سبوری ایشان رسیدن
منعم کن عشق می آید شمع نمان	معدود در دست که تو اورا رسیدن
این غمزه شکر که در ترازو شمع	پیش از یکدیگر شکر پاک رسیدن

مثنوی

از کی با بساطت در آید	نوصفت از کوه شمع نمان
ساعتی از مغرب و بکر و انعام	چون برسدین را با بس نمان

بنا

پیش لای تو نازم چه صلیح و چه	که عجب طایف امان نمان
آب که تو به کاشته لب و رخ	چشم به دور که شمع نمان
آفرین دل زدم تو که از بهر خواب	که غمزه خود را نمان
از هر سر تا به سر سپیده که نمان	مست و آشفته بگو نمان
کنت حافظه گرفت ز تو شمع	سکر از لب این طایفه نمان

مثنوی

ما که مان برده بر اندیشه می	مست از غمزه بر دهن نمان
زلف و دست جفا کو نمان	آهنگین با جبهه و ساق نمان
شمار خوابی و منظور که ایمان	قد را این غمزه نمان
سخت غمزه آن کنت و کمر نمان	در میان با آنست نمان
هر کس از غمزه متوجه می شود	عاقبت با جمیع نمان
نه سر زلف خود و اول تو به شمع	بازم از پای و از نمان

حافظه دل سخت و خور و کویا
خاز از خیر نیر و اندیشه

ایضا

عیدت و موتم کل ساقی پایا	سنگام کل و بدست بی غمی
زین رو و پارسای کدبانو	ساقی بن شرافت و دل شورش
صوفی که دمی صیقل کز عیش	امروز و پیشترست تعوی عیاد و
این کیم در روز دیگر کل غم	کر عاشقی طرب و با نیای
کل رفت ای چرخان غافل	بی باک و دینگی بی ایام
در مجلس صوفی دانی پیش	عکس رخ ساقی و جام
مطرب برده سازش بکوه	از طرز شعر حافظه و نرم

ایضا

کرتیغ باد و کوی آن	کر و صفت و علم حکمت
آیین توتی نایب دین	لیکچر چایه با حجت کمر

موج و عاشق و انجمن	استغفر الله استغفر
کلمه و دست و دنیا	آیین روایه و از دست
ماشخ و لفظ کمر	یابا و به قصه کوه
السهر و العر و عا	یالیت شعری تمام الفا
عشقی خست و دراز و عا	در پیش پای و در حاکم

ایضا

چشم و دست از لعل	کارم بجا است الحیة
ایخت سر و کشتن کمر	کر جام می شش لعل
دار امپت ایضا کرد	پران بابل شینان کمر
از دست زاهد و دین	وز دست عابد استغفر
جانان کوه و شمع	چشمی صد غم جانی و صد
کمر و سپند و این غم	از قاست سرو و انجمن

حافظه ملی بحسب طبع
نون ابدیت غرور و کلاه

ایضا

مکنشیم مغیر شام و دل خواه	که در موی تو بر غایت باد او بکلاه
ایل را و شوی طایر بخت لاف	که دیده آب شل از شونگی لک لک
نغمه که پی و نفس نمی زخمی بخت	مگر تو خوش کنی ز دست غدر کلاه
ز دوستی تو که خوش و طریقت	پسیده دم که با پاکت زده شعار
به یار شخص ترا هم که خوشی بخت	هلال از بخت شوقی کند نگاه
بشنوی روی تو روزی که از جهان بخت	ز تو بخت بد پیش کجای بخت
ده بخاطر نازک ملاحت از نون	که حافظه تو تو را این خطه کنت بخت

ایضا

خراغ روی ترا شمع بر روان	مرا ز حال تو با جان خویش روان
خود که قند جان عشق میبرد	به بوی طعم زلف تو کشت روان

بمژد جان بیاور اشع شمع	ز شمع روی تو آتش چون پشم
به بوی لطف تو که جان با درخت	مرا جان که ایست ای جان
بآتش ز پایی او بجای سینه	نغمه ناله می کشد که روی بردان
من میدانه غیرت ز اقبال دشمن	نغمه خوشی چون دیدیم بدست بخت
چه تشنگی که بر این چنین سودا	فزون باز او کشته است پاشان
مرا به و لب و دست و پانی	که بر زمان بزم خرم چه پیش پانی
چه پیش در سر و خانه کوی	قمار در سپهر حافظ موی نمان

ایضا

سحر کالان می شود شب	که ز فتنه باد و دینک و خندان
هر دم غم غم را و تو شاد	بملک شیش که دم روان
نکته می فروشم شمع را	که این شمع از کمر زمان
ز ساقی کمان بر دوشیم	که ای تر ملاحت بر آستان

نمیدانی چو نیلای طهرنی کرداد	اگر خود را به بیت بی نیاید
بر دای نام بر مرغی در کند	که غفار البیت است آشناید
نیریم و مطرب ساقی خود است	نیال آب و گل در دستان
سراغایت از بسکه پیوسته	که بر تونست ای مردیکه
بدست شتی غنی خوشتر است	ازین رانی است پسر اگر
که بند و طرف حسن است	که با تو عشق از دوا دانه
وجود ما معایت جانف	که تحقیرش نیست و فضا

ایضاً

از خون لاله شوم تر دیکه نیایم	انی رایت و مرا من جگر الفیاض
دارم من از فراقش دیده صد غلام	بیت وضع عینی خالک الکلام
هر چند که نمودم از وی بودم	من جرب الجرب طلت البند
پرسیدم از طبیعی احوال و پست	فی قربانده اب فی مبداء

اگر شمامت آید که کرد کوکبم	و اینه ما را نیاست بکلام
حافظ چو طالب آمد بهای شیرین	مشی مذوق من کاشمیر لکدام

ایضاً

بجست و زار بکجه از بر بهمن	برکت صبح سازد به جام کیمین
در بحر یاسی نمی افتاد ام پیا	منی خلاصش هم از یاسی منی
نوعی باله چو که حلاست خون او	در کار ایر با هم کار است کردنی
که صبحه هم نماز او در پیر	پشانی خمار سماج که بشکینی
ساقی بهت باش که در کیمین	مطرب نگاه دار عین در کیمینی
می ده که سر کوشش من آورده است	خوش گذران و بشو این پرستی
حافظ بر فی یازی میزدان می پویش	آتشو می صورت منی العینی

ایضاً

بر و آمد و سودنی فضا	نماند از کس شاد نیلی
----------------------	----------------------

بزم انفاقه زرد سر سب	کنون این خمر است کدایی
سکوی فانیست او در	نمی بیند عزم کیم می
دلیک بر جا بخت اندر	میخیزد و پست این می
و کز شاعر بخواهد شعر	که دل آن نیفراید روشنی
تجش کیم خوش از بخت	اگر خود فی المثل باشد
خرد در گوش مو شمع می	برو صبری کن در پی نوا
مناحت را بضا می ستاید	درین درود و چون بی و
ایا حلقه بجان این شید	اگر که از پا را می آید

ایست

نوش کرد و در غلی غلی	تا شکر بون کنی و چه شکر آرد
در کوچه شوق شای می خیزد	اقرار بندگی کن عوی پاکر
آنگس که او خداوند گشت	کو بر تو با نامر امان کان جور

فی غم دکانی

فی غم دکانی عیش از دم	تا نیکم از دم غم و نیکم در
ر شاه راه جاده و ز کی	آن کزین کزین سپ بجا بکزی
سلطان فکر لشکر و سودا	در ویش امر خاطر تو کج بکند
یک حرف صوفیانه گویم	ای نور وین صلیح باز بکند
خیل مراد جریست کفرت	از شاه تندرخت و تو فتنه داید
حافظه غبار غم و قناعت	کجا خاک فتنه از غبار کجی

ایست

شیریت ز طرغیان مهر	ایران صلا می شست کرمی نیک
چشم جهان صند زین زه	در دست کس نه زین تو بر
چشمی کین باشد کز روش	زین کمان مبارک و دانش خدای
چون بکشد پشته از شر	چون خاست تو تو کویست
می خیزد شفت و غنی	سالی و کر که دارد اینده

در بوستان چرخان مانند لاله	هر یک که فقه جامی بر یاد روی آید
چون این کن کشایم دین شمع نایم	وردی و خجسته در یکجای صبح بکای
مزاره موی ناز و درشت لاله	سکای پوشیدن در چمن دای

ایضا

ای شرم عارضت گل گوی	پروقی پری لایست جامی
شیرالیه بر لاله است یار گل کای	یار آتش آب بایر و نخی
می شد هر چه گمان بود	از پیش سرشت و کم گزینی
چون بنی عام بسی بخوش	با بر و ن که کل ملی
نی شکرت لب مطرب	خفاک و زیت و زربانی
عور بر آتش بنفشه	غم دار از صدمت لای
آنکه بر جو جان می	جان از دست آن جامی بوی
جام می پیش آورد چون خط	غم که جم کی بود بیکای کس

با تو دین پر نکات غار کینه	باز که در حضرت اراغی
سوز آفتاب و شمع از ازل	نام حاتم با نام کشتی

ایضا

بچشم کرد نام ابروی ماه سی	خیال هر دقته شمع شمع جامی
نام و آن کسی او دلم من بود	که پیش پشیم کنان و خجسته بوی
هر دم دست بشو چشم از خطا	و آرد وی هر چه چشم بکلی ای
تر می خیال که من شو عشت بازمی	آزاد کن پند ابر و پ بطغرای
کمر بست دل از تن غمزه تو احم	بیای جگر گرامی که تماشا
بروز و افتد نابوست باز سر کنی	که می رویم دایغ بلند بالایی
در آتق نام که خوابان غمزه	عجب دار سری او شاده در پای
هر که از رخ او ماه شبست	بکجا بود بسوزد شاره پری
فراق و دلای باشد رضای	که می فیلد از دین و آرمشای

دور شوئی برآمد ما حیان
اگر سفینه حافظ بر پشته

اینکه

در حدیر میخانه است چو من پایی	خود جایی گرواده و دفتر جایی
دل آینه شایسته خطای	از حدی طلبه صحبت روشنایی
کردم تو بر پشته صحنی اده و روش	کردم که نمی نمودم پی بزم آرای
کشتی اده پاد که مرا پی در پی	کشتی که حوشم ز غم دل پایی
جو بیایست ایم ازین لبان	در کنارم نشاند سالی آرای
سخن غیر که با من شود پست	کردم جی جامه به منیت کبر پایی
تیر اکینت که شمع بر آرد زبان	در نه پروانه اندازد سخن پروای
نزد کس اه لاف نواز شو هم تو بخ	نزد اهل نظر از پی ناپسند
این حدیتم چه خوش آمد که سخن کجاست	در در میان با دوت و بی ترسای
اگر مسلمانی ازینست که حافظ دای	آه اگر از پی امر و بوی دای

ای که از آن چاه زندان بدید
مر جا که روی در دوش پیمان پایی

مشته اگر که در سوخته قتل کنی کوش	آه صفت از دونه خیلون آسای
نمایی چو صبا بر تو کارم و منیت	که غنچه چو گل خرم و خندان پایی
شما که بانی فلک است دست بگرد	که تشاب از چشمه حیان پایی
جان میدهم از دولت دیار و پوی	باشد که چو خورشید در شای پایی
در تیره شب جز چو جامه بکشد	دقت که چون بهمان آسای
بر خاک درت بنام ازید و در صبا	تا بود که تو چون سر در خالمان پایی
حافظ کن اینست که آن سر و نوب	باز آید و از طلب اخوان پایی

اینکه

تو که بر لب آبی جوش شینی	در نه خشت کوهی عراز و دینی
بخند ای که نویسنده بن کزین	که برین جای که درین کسی کزینی
ایست و شرم ترا خرم و درین	آفرین تو که شایسته امید چینی

بهر بر خور قنیت چه کنم که کنم	عاشقا ز این دو چاره بستانند
عجب از لطف تو ای کل که نشانی	طاهر اصداد وقت دین پی
که امانت سلطنت یرم باکی	بنی دلی سولج در کربوبی و پی
حتی بی غرض از بنده ملکش منو	اکلی منظور ز کجا حقیقت پی
پارسی بی پیکر و دل که نیست	بتهر آنست که با مردم به نشینی
چشم آید که حسن را می تابانی	که تو خوشتر کل از ده ترا پی
شیت با نسی شکم کوی از پی	کر برین نظر پیش نفسی شینی
یسل این آنکست و جان جبر دل فانی	بلغ الطائفه با تعلق عینی پی
تو به نازکی و دلکشی اشع بکل	لایق ترک خواج جلال اله پی

ایضا

مواخواه تو ام با نادمی و اعم کوی	که هم نازیده می بینی و نشیند بخوا
ملاحت کوچه در بایه میان شوق	نبیند چشم اینا خصوص از پنا

غم صبرت نبانید و کنون غم بستان	از آن باز ایمنی اوست که گنیزد پش
بیش از آن لطف و صوغی ایاز پی	که از سر زلفش هزاران بخت پانی
ملک بحد آدم ز بیرون نیش کرد	که در حسن تو چهری نیست شمر لعل پانی
در بغل عیش شیری که در خواب بکوبد	بدانی قدر وقت ای دل که کمال پانی
ملول از سر مان و بی طبعی در آتی	بکشتن شواری منزلت عید آسانی
چرخ افروز چشم ما نیست لطف جویا	مباد ای جمع دایره غم از بار پش
شکوه کاوشا قافیه آن را به پی	خدا با یک نفسی با کمر بکشا پش
خیال زلفش ز نیست می جان فضا	بکمرنا حلقه اقبالان ممکن پش

ایضا

می خواهم کلستان کن از در چه می	ای کنت هر که کل لیل تو پی
آن جو که در لبان به شوقه و ساق	بسکری و رخ بوی تو شکی کانی
شماره خدایان کنی کشا کلستان	نامر و پاموز و از قد تو ز کج

تا پخته شد است دولت که خواهر	ای شاخ گل غنا از بهر گری
چو شمع که رویی بر کند باد	طرف منری بر بند از نایب گوی
آن طین که مر جوشش زنده بود	خوش رویی که بودی بویش خوش بوی
مرغ بپستانی یک شایسته	بسیار نوا ساز بی جان با کوی

اینکه

سلامی چو بوی خوش است	به آن مردم دین روشنی
دردی چو نور دل سایه	به آتش غله که پارسای
نمی چرخ از سحر جان بر جان	دل خوش از غمت ساقی کجای
که کوی میخانه که در آن	خوشه شمع شمع کجای
می صوفی افکند کجای	که تا بهم از دست زهری
زلفا غنای چو بیکشت	که کوی خودت سوزانی
خود من جان که در دست	زهدی بردشود بی وفا

دل نشسته من که شمع است	تو ابرو سپید کن ز لای
بیا مؤرت که میباید	بر صحبت به بهای
مرا که تو بگذاری	بسی ایشای که نه کدای
که کجای از خود دور	به دانی توای بن کجای

اینکه

پایا ما موند کین داری	که صحبت میریزد داری
نصیت کوش که کاین داری	از آن کو که کج داری
بفریاد غمناک سپید	ندار که می دوشید داری
ولیکن کی نایب بر زبان	کو که دوشید در کد داری
به زبان کوای	که با جیب داری کد داری
نمی ترسی آه آتش من	تو دانی خردش داری
نمی موم خوشه ز شوق	بقرائی که اندر سپید داری

یکی مجوری شایق رویی دار	نبه کا زاز بر خوشی چه اسی دار
تشنه باویر اسیم زلالی دریا	با امید کی دین ره بخدا می دار
دل بودنی کل دست ای جان کین	با زین دار چشک که مرا می ای
ساخو ما که حریفان که می شوند	ما تخیل کیت از تو روانی ای
ای کس منزل پیرغریب جو لاکه	فونس خود می بری دوستی ای
حافظ از پادشاهان پیچیده طلبند	کازا کرده چه امید خطای ای
تو بتقصیر خود افتادی ازین محروم	از که نمی لی و فرایده ای دار

اینها

روزگار است که ما را کمر میسازد	منقصان از موضع و کمر میسازد
کوشه چشم رضایی نیست بارش	اچنین عزت جیاست نظر آن ای
ناجس با بر کل و بلبل زنی پست خواند	همه را شسته و دل کران ای
ز کل از دل غمت رست ز پستان	همه را عامه دران نعل زان ای

چو بر تیر بانی دل تو بی آغز بپزی	طبع مرد و فانی پس از این ای
کینه سیم و زرت پاک بایر بود	زین طبع کما که پست و پست ای
دل دین نیست ولی راست نمی آید	که من خست دل آتو بر آن ای
سلاح آن که پوشی تو که از بهر شکا	دست نه خون ل بر نعلن می ای
کر چه زدی و غرابی که ناپس	عاشق کیت که تو بنده بر آن ای
ز کسین نظر تو توئی ای چشم	سر چرا بر من شود به کران می ای
ای که در و لایع بلای تو صوفی	پشتم نمی شب از غم بر آن ای
کو سر جام هم از کمان جهانی درگاه	نوشته کل کوزه کران می ای
کمز ازین در سلامت علامت جان	چه توقع ز جهان که زان ای

اینها

جفا تو کست آن زلف کج بود	به یاد کار بمانی که بوی او دار
دل که گوهر اسرار حسن و عشق در	توان برست تو دادن کمرش ای

تجاری پند وشی برآوردی	که چو کلیم این نکست و بوی
دم از مالک خوبی پو افانک	ترا سپهر که غلامان رود
در آتش این طبع هیچ بگوشت	بخور این قدر که میت بانی خود
نوازی لیت ای کلیم پندگی	چو کوش و شورش غافل گوئی
بجز تو سرم می کشد شربت	خود از که ام خست این در بوی
بر کشی خود ای سپهر و پند	که بر باد و سی از سرم سپهر و پند
ز کج نمودن عاقل مجوی گوشت	قدم بر بون اگر میل دست و بوی

ایست

ای که روی خوابت شامی	جم و وقت خودی از دست بوی
ای که باز لطف رخ بیا که شامی	فرصت با که خوش صبحی شامی
ای که با سوختن بر زنت	که از آن بایر سفر کرده پامی
کو پند بکلام و فاکر چه بانی	می کشد که بر وجود و بوی

مردان شمشک و ترک جفاکاری	تو بی جایان که درین شومای
یوسفیان لب خندان شوم	بشوی خوابه اگر زانکه شامی
ای ای علی بن ابی طالب تو غوی	تو بی هر چه درین کز بانی
نعل شیرین خوش اندیشه	بر کمال پیش رو که پامی
برین طایح حرت زور جان بدو	که که چون با قفس شبیه غلامی
ی که با پادشاه آرام گردی	بغیرت شمران حشر کانی

ایست

طیلس حسی شمع آدمی پری	ارادت بی نهایت سعادتی
چو مست نظر بهت میصال پری	که با هم می کنند سو و قسنتی
کوشن خوابه و از عشق بی میال	که بنده در انقدر کس بی پند
دعای کوشش سنان بگرد	پر آب که چشمی بانی نوری
نوی صبح و شکر خواب صدم کی	بغیرت پیش کش و کز پند

سپاه سلطنت از باختر بیاوردن	فرمانی آمد خاقل مشو که خیزی
ترجمه و تفسیر و ترمیم و تکرار	نه در برابر پیشی نه غایت نظری
پوشی لطف و رحمت میر و نوری	جسبا بنیاد رسایی کل جان کری
کلام سروریت کج مباد و برین	که ز پخت و مزاول و ملک و ملک
نزار جان قدس به نیت و نیت	که در سبب و سبب و سبب و سبب
چو هر خبر که شنیدی می بگری	این پس بر من مستی و وضع خبری
پاک و وضع جهان بیاوردی پی	که امتحان کجی می خوری و غمی
مرا در غلظت اگر چنانی کرد	نه از پیشی و نه از پس و نه
سرای عشق و طریقی عجب غلظت	نموده باشد اگر به مقصدی می
تو خود چه بیتی ای شمس و شیرین	که در برابر پیشی نه غایت نظری
زمن بجزرت است که می بپایم	که یاد کرد و صرح زمین و غلظت
پس چو غلظت اندیشه است که باز	آری ای سامر لیلای شب و شب

ای که رماه از خط سبکین انداختی	لطف کردی سایه بر شاخ و تاختی
نماند خواب و کرد و باه و نکست	حالیا بیک شمع و نور از تاختی
کوی خوبی بر روی از خواب عالم بیا	بام کسیر و طلب کافور ایست
کج عشق خود و نه وای ز دل و برین	سایه رحمت برین کج غلظت
سر کس با شمع رخسار و سبب و سبب	ز آن باین و از راه غلظت و غلظت
طاعت برین کج و پند و خبر و خبر	کامدین شمع باینه و لطف و لطف
نواب است بران و بیتی و بیتی و بیتی	بیت و بیتی و بیتی و بیتی و بیتی
پرده از رخ بکشد و بیتی و بیتی و بیتی	وزیر و حور و پری و لطف و لطف
از فرود و کس محمود و لطف و لطف	حافظ غلظت نشین و لطف و لطف
از برای صید دل در کرم و بیتی و بیتی	چون کند مالک سرور و لطف و لطف
و اورا از کلو و بیتی و بیتی و بیتی	از سر تقسیم بر ناک خواب و لطف
نصرت آید و بیتی و بیتی و بیتی	از غلظت و بیتی و بیتی و بیتی

زینهارا آب شیشه شیر از آزار	شش آب کردی کرد و از آزار
باد و نوش انجام عالم کنی و انکس	شاه مقصود را از انج شهاب خن

ایضا

بیجان بود که گرم دست جان بوی	کینه پشیمند کانش بودی
اگر دلم نشی پای طبع را	کیم قرار دین تیره خاکه انج بی
برنج و پودر فلک بی تطهر اف	بل وینج که کینه مهربان بی
غیاثی که بهماست خاک پاش	اگر حیات کرانیا به جادو بی
بخواب نیز نمی میسر چه جانی حال	چو این نبودند بهیم ابر بی
به بندگی قدس سر و معر	اگر چو موسی ازاده ده زبان بی
ز پرده ناله حافظ بر دین کی ادا بی	اگر نه همه در خان صبح خوان بی

ایضا

چه بودی اردل آن ماه مهربان بی	که حال مانده پند بودی اچنان بی
-------------------------------	--------------------------------

کرم زمانه پسر از ادا شیمی	سر غنیمت آن کاک است بودی
ز پرده کج روی کج چشمت	که بر دودین ما حکم او را کج
براست خوشدلی ما چه کم شدی	که نفس شان امان از بهمان بودی
بگشای که از دینم طره دوست	که حرم بر موی نر جان بودی
اگر نه و این عشق راه بر بسته	چون نقطه حافظ چاره در میان بودی

ایضا

از کوی اری که پیم او نور دوزی	ازین باد باره و خواسی چرخ انج بودی
چو کاک خروده دار خدای عشق	که نثار دوزخا طعمه او و سوزی انج بودی
خج بر پرده میکوینم ز خود و خون	که پیش از پنج روز می سیم نوزدی
یعنی ارم چو جان صافی صوفی پیش	خدا یا این عاقل را نباشد بزدی
طریقی که شمشیر است ترک کام خود	کلامه سرور کی نیست که بزدی
نه انهم نو ختمی بطریق جبار از	که او نیز همچون من عجب اردشاز

بداد شد یازده نیت که شون زیارتی	که حکم آسمانیت اگر سازجی کرتی
بجوب علم شوان شد اباب طبعی	پاسا قلی بابل ایچی پیری بدنی
بربت شون که از لیل نور عشق کیری	بجلاس ای که حافظ نزل خواندنی

ایست

ای که در ایم نجویش معنوی	کر ترا عشق نیت معنوی
کرد و دیوانه گان عشق کرم	که بغض عقیده شهسور
منشی عشق نیت در تو	رد که دوست کب اکویری
روی زردت که در آغوش	عاشقان ادواتی در بخوری
کعبه را نام و شکوه و حافظ	ساعتی طلب که بخواری

ایست

باندی کوئید اسرار عشق و پستی	تا پنجره پر در در خود پستی
در مذبح طریقت غامی و شاکستی	آری طریقت دولت حال کبستی

با صفت و نالونی چون نیر عشق	بمار می اندین غم و شکر عشق
در گوشه طاعت مشو کی توان بود	تا ز کس تو با ما کوید رهنورد
عاشق شو از روزی که در جهان آید	تا خود اندیش مقصود از کار کا پستی
آخر و زریح بودم آن شاکر بر خا	کر نرگشی زمانی با ما نمی پستی
تا فضل عقل منی بی مغر نشینی	یک کذات کویم خود میدستی
در آستان چنان آذ آسمان شیش	کر از او سر بلند می آغوشی پستی
عشقت به بت طوفانی و پریشان	چون قبل ازین شاکش نداشتی پستی
نهار از چرخان کجا به کل خدا نخواست	شبهت تلخی می بر نیت دقتی
در مجلس غم و دوش آن غم نه چو نیست	اگر از آن چارست کربت نمی برستی
سوزنی پا به پا عجب است در بر پا	ای کوئید استینان کی در رستی

و آب دید و حافظی ناریه است	با پیچ پلندی شد پامال پستی
----------------------------	----------------------------

بشنو زین کت کو نور از غم زار کنی	نون نور کی طلب نه تنی کنی
آخر الامر کل کون کران خواست	مالیا فکر به بگو کی پر از باره کنی
کر از آن آریانی که بهشت است	عیش با آری می چند پی راده کنی
تیکم بر جای نیکان شان ز کزنا	کمر اسباب نه کی حد ادا کنی
اجرا باشد ای خرد شیرینان	گر خنای سوی نور اول افتاد کنی
خاطرت کی رفیق پر پیوست	کمر از نفس را بکن در حق ساد کنی
سکار خود که به گرم باز گذاری	ای با عیش که با بخت خدا داده کنی
ای صبا بند که خواب طلال لعل	کوهان بر چرخ سپهرین زاده کنی

ایضا

ای غیر کو شکر صاحب خبر شوی	کر راه رو به باشی که از بهر شوی
در کت خایق شایع عیش	ان ای پسر کو شکر که روزی شوی
دست از پس وجود و مردان به	اها کیمیا ی عشق پانی نور شوی

نواب و ثروت نه تر به شوی در	انکه ری معشوقی که خواست شوی
کر نور عشق تن به از عادت افتد	باده کز اثاب ملک غم شوی
یکم غم غمیکم زنده شو مکان	کر از است بهر کجی می شوی
از پی نامرت همه نوزاد شوی	در راه نوب و لبلال پوی شوی
و به خدای که رشودت منتظر نظر	زین پس شکی نه اند که صاحب نظر شوی
چندامش تو چو زبور شوی	در دل به هیچ که زبور شوی
کر در دست ملو حال جانظا	باید که خاک در که اهل شوی

ایضا

ای کوی عشق گذار می کنی	ای باب بهج دار می کنی
چو کاکل م در کف که کوئی نمی	بازی چنین به بست و سکار می کنی
ای کجی که موج نیز نه اند به کز	و سکار به یک و بوی سکار می کنی
و آیتن طاق صد نامه به بست	و آنرا خدای طریق بای می کنی

تو هم گزین چن بزی است بکین	کر که شش تن تل ناری
میسکن از آن نه دلم که چو بیا	بر خاک کنی دست کناری کنی
ساخته لطیف و پر پی می افکندی	و اندیش از بلای نزاری کنی
ما قوط برو که بندگی بارگاه دو	کر جمله می کنه تو بادی می کنی

اینها

ای که در شت بلیچ مدارا کنی	سود و سرماه نیازیم و مجا
در زندان ملایب هلاک کنی	فقد ای قیوم خطر باشد آن تا
برنج مار که توان بر بکوشه چشم	شرط انصاف نباشد که او کنی
درین ماچو بامیه تو داریست	بتفوج گذری برب زبانی
نقل هر جو که از خلق گشت کند	قول صابغ غرضات است
بر تو که خلق کند شاد ما ای را	از خدا جوی معشوقی بکنی
ما قوط اصبح ابروی چو خورشید	که رخسای پر صدق خراجی

مخو ز جام شفرم ساقی بشهانی	پر کن قد که بی می مجلس غدا
عشوق چو پاشش در پناه است	مطرب بزی ای ساقی بشهانی
در اشعار رویت ما المینه می	در عشق صالست ما خیال زوایی
نموز آن و چشم آخر کجا می	چما آن دو لعلم آخر کم از جوی
شد حلقه قامت من با بعد ازین	زین دور که زان ما را هیچ بابی
ما قوط چه می نمی توان خیال زوایی	کمی شنه سیر کرد و از لاله آری

اینها

ببل ز شمع سرو به کجا که می	میخواند و دوش در غلام می
بینی سا که آتش می نموی کل	تالار ز خست کنی تو حید بشهانی
مرغ خان غایت پنجه زده کردی	تا خوابی می خور و بغیر لاسی پوی
چشمش به شوخانه مردم خراش	مخو زیت میا که خوش می می
چشمه جز حکایت عالم از جهان	ای خوابه دل مندر ایسا می

و تکان طایفه چه خوش کنست پسر	کمانی خوش چشم من غم از آتش بد
این قصه عجیب است از بخت و از کون	نار آب است باریه با غم غم
نوشن وقت بویا و کدیا بختی بخت	کمان چرخ نیست مگر خوراک خردی
ساقی مگر طوبی طاعت زیاده	کمان شکست طره و تار و مو

ایضا

اشق ز بخت ز کیت بختی	شرح حال جو زر و سیت دایه
انصار صبی از لب لعل لطیف	آب خنجر نوشن لسانیت
سرباز از دل مرغ از قصه	سر سطر از خصال تو و بخت
کمی عطر سالی مجلس و مایه	کل را اگر بوی تو کردی حاشیه
در آتش از خیال خست و سیه	ساقی پاکیزت ز دروغ شایه
در آرزوی خاک در خستیم	یا و آردای صبا که کردی تاهیه
بوی گل کباب من آفتاب گرفت	این سوز اندرون بختیم

ای دل سوز از آتش و غمت نیست	سعد مایه دایه من مگر دلی بختی
دانی مراد و حافظ ازین دور و بخت	از تو که شمع و جوی غمناختی

ایضا

آن کایه خط کرمی ماند خوشی	کر دو جی بختی پستی از خوشی
کلمات که مرز و زبان شنید	مهر از تو ندید از نه جوانی خوشی
سهمه و جود از روی کیت خوشی	در آب محبت کل آدم خوشی
زاهد مکن از نیه بخت که قدم	نور کیت جوهری سرای خوشی
بهرل مرغ علم تو فلک دایه تهاو	انجا که بخت چه خوبی و بدی
در محبطه عشق من شوم کرد	چون آتش نیست با نیت خوشی
مر چید که جوان هر سال کرد	در جهان نام کج که این خوشی
آهش نقدت که اگر از غنا	یا بخت جوهری سرای خوشی
نایک منم دنیا بی فی انی	حسنت نه خوبی که شور غمناختی

منور و بیان ارم و خوش	یک شیشه می نوشن
از دست چراغش نرفته	تقدیر زمین بوده کردی که

ایست

ساقی چمن از مدهم گل شد	بر نیزه و برین بنشین
از دل غم سپوده بجای	بشنو که چنین گشت برین
گر محبت به دی او سپرد	بکن تو که دی سرفراز
اکو کی خرقه خرابی بپا	کورا روی اهل لای
سینا نه منم که بدین	در سر قد می صومعه
از میان پرورش می گشت	حیف است که مردم کند

ایست

زنجش نم که بر کلن	خط به معینه کلن
اشک حرم نشین	از آن سوی نیست

مردم سپا آن لب بکون	از خانه تم بجای
کشتی تر و پسته شکر	سهل است اگر تو بخت
کابل روی چو پادشاه	شیرین تپه سپاس
با چشم و ابروی تو	و دین مکان برین
باز اگر چشم بدین	ای زمان کل و امن
حافظه اگر چه میطلبی	می می جی و طره

ایست

عمر که بشت بر چاه	ای سپهر جام می
چه شکر است برین	شامیازان طریقت
اچو تهر فنی و امن	دل شاد و بیم
دوش و خیل غلامان	کنت کای پی کس
لمع البرق من الطوفان	فلقی ملک است

بال خون شمع چون آتش روشن	هر که مشهور به کشت پیکر منی
با کمانهای و صیقل زهر طوطی	حیف باشد ز تو مرغی که ایسر
کاروان زنت و تور جای کجای	و ده که بس نغمه از غفلت چندین
چند پودیه بوی نوزد هر لحظه	بیر لطف تکیه یک بالیشتی

ایست

نیم صبح ساهت از آن کجای	که ز کجای غفلت کن در آن کجای
تو یک خطوت از منی در بر	بر منی غرور با خیال کن تو را
بگو که جان منم ز دست نهاده	از حال ترا غیبش از آن کجای
من این دردت نوشتم چو که غمناک	تو هم ز روی است خجالت کن
امید و کمر ز کشت چه کوزه منیم	در قیقه است بکار آمد آن کجای
خیالت تو با ما شیشه است نه آب	ایسر خوش کن غمی که خیالت کجای
بیت ترکی و ناز می معالجه	حدیث عشق این کجای آن کجای

ای دل که نم کرد خراب از کجای	بی نوزد و روضه حشمت قارون
و مقامی که صدارت فقیر کن	چشم دارم که بجا با همه از دکان
دره منزل الی که خطر است آن	شرط اول قدم است که عشق
نقطه عشق نمودم تو بان سهو کن	و زنجیر بگری از دایره پزدان
کاروان من تو در خواب و بیدار	کی رویی و که بر سر کجای
ناله شایطانی کوه و دانی	و در خور از کوه مشقه و در دانی
ساغر خوش کن و جود با فلاکت	چند چند از غم ایام بگر و بانی
حافظ از سر کن تا که کر شعرا	بهر خوشی نیست در کوه و بانی

ایست

نوبهارت در آن کجای خوش کن	که بسی کلید به باز تو در کلید
من که گویم که کنون که زین و نبش	که تو خود دانی که زین و نبش
چک به پره صمیم به پیه	و غطت است که کنه که بانی

چون بر سر کوهی رفتم که در کوه	حیف باشد که در کوه
که بر پایست پانچم ز ما کرده	ز قتلستان بود اوقات منزل
نقد عترت بر دهنه دنیا گذاشت	که شب و روز دیدن چرخ و کمان
حافظا که در ازبخت بلند است	صید آن شاه مطیع شایان

ایضاً

ای پادشاهان داد از نعمت شما	دل می تو جان که قوت کی با آبی
مشتاقی و مجبور دور از تو گم	کز دست بخوابد پادشاهی
ای در تو ام درمان که پیر کاک	دی و تو ام مونس در کوشه تنها
در دایره قنوت ماضی سلیم	لطف آنچه تواند بشی گم از تو دما
فکر خود و دای خود در عالم هستی	کفرست دین ز من غیبتی خودی
ارب که بشاید کنت ایکنی در عالم	رخساره بسپارم خود را به چهری
در شب کله زلفش با ما بهی هم	کاشا غلطی که درین فکر سواد

صد با وجها انچه بی سلسله می	ایست حرف ای لانا به چاه
ساقی چرخ کلان ابی روی تو گیتی	شمس از حرمان کن فانی چاه
زین این بینا خوین بکرم می	اما حل کنم این شکل مانع نیا
در ایم کلان است پاشا و پاشا	در باب غنایان بود تو ای
حافظا شب جوان بونی خوش	شاید میانک باو ای عاشق شده

ایضاً

بصورت میل و قمری از نوشی	علایح کی گمشت آخر الدوا کلی
چو مرست است بخت به شمشیر	فدا نموت و من الما و کل سی
چو کل نقاب بر افکند و مرغ زنجو	منه ز دست پارچه می کنی سی
در خیره بنابر زک و بوی ضلج	کر می سپه زنی در زمان بهی
ز ما بسج خجسته که باز پست	مجزه خلد مر و ت که شایه لا
نسکو سلطنت و حکم کی شایه	تخت جرم نمی نماند است و امر

تقریر داری میرا شکر کان کفر	بجول مطرب ساقی غنوی و فوفی
نوشته اند بر این تالار	که سر که عشق دنیا خریداری بود
سخا نمده سخن طلی کفر سپاس	پندار باد به روح دروان عالم
بخیل بوی خدای تو در چاه	پالاک کبر و کرم در زلفان و عله

قصیده

ترا که هر چه مرادست در جهان	چه غم غافل غنیان تا توان
بخواه جان دل از نیکوکان و نیکو	چو حکم بر سر آزار و کافران و نیکو
میان داری و در عالم کبر است	میان جمع خوابان کنی میان
پایض روی را مست نقش در جگر	سواد از خط مشکین بر این خوان
بنوش کی بسک روی ای خدیو	علی الله جوس را اندم که سرگرای
مگر عتاب ازین پیش چو برود	بکن سر آنچه توانی که بجای آن
باینکار کرت صد نه است بزر	بقتصد خون من خسته در کمان ای

بکشتن صفای چنان به ام و نهوش	که سهل باشد اگر یار و برادر
بوصل و دست کتبت دست میر کیم	برو که هر چه مرادست در جهان
چو کلان به امن ازین هیچ می بری	چه غم زلال و فزاید باغبان

قصیده

دوایز یک و زبانه کمری	نواغنی و کجانی و کوشش چمنی
من این مقام به دنیا و آخرت هم	اگر چه در هم افشدم دم و نچمنی
که سر که کج و غایت کج و نساو	فروخت یوسف مصری کج و نچمنی
پاک روزی این کارخانه کم	بزر چه چو تو بیاضی و نچمنی
برین را آینه جامه شریف	اگر کس بایزدار و نچمنی
نکاح خویش به استکان چمنی	نشینان فلک تو چمنی
صبر را بر تالی کحق را کند	چنان غنیز کینی به استامنی
زنده باد و مرادست تو ای	درین چمن کلی بود استامنی

ازین موم که بر طرف میان کعبه	عجب که زک کلمی است و بی آینی
فرج و تر به شد در این قاف	سجاست فکر کلیدی و رای بر عینه

ایضاً

نغمه بلبل صبح می از پی کله	آه بگویند که هستم و از بلبل
میکنم چون پیش کلمی است متبلا	وانه زمین بکنند ز زواریاد
کحل ای حسن شنید و بلبل عشق	این تغییر می نه و از اشته
می شتم اندر آن چو بلبل دلم	می کردم اندر آن کحل و بلبل
چون کرد و دلم اثر او از غنچه	کشم خیا که میسج نماند غنچه
بس کل شکسته می شود این چو زانو	کس نی بلای غار خجسته از کوی
حافظه دار امید میسج زین	دارد تر اربع و در تقاضی

ایضاً

ز آن می عشق که ز غنچه شود دلم	که چه ماه رمضان است سار چای
-------------------------------	-----------------------------

روزه هر چند که همان غنچه لعل	عجبش موی بتی دان و شن افغان
روزه از رفت که دست میسج گرفت	ساقی شمشاد قدی ساقه لعل می
فرخ ز یک به در خانه سر کر زود	که نهار است به مجلس و خطی دلی
کله از راه به خوشی نم است	که چو صبحی به در پیش افغان شادی
یار مرغی چو جنب لاله تماشا می	بر سازش من ای به لب باغی
کو خیر غنی که رشت و در میصاف	بود آیه که کند یاد زود آسای
حافظه کرده به وادار آب غنچه	کلام شوار به است آوری از غنچه

ایضاً

سوز باد می کشم حدیث آذین می	خطاب آمد که دلفی شود لطافت بی
قلم را آن زبان بود که چو عشق می	در ای ته تحریر است شرح آذین می
دل اندر لعل لیلی نه و کار ازین	که عاشقی از زبان دارد معالای خرمی
الای میوسف مصری که ز غنچه	پدر لعل از پس اخگر کجا شد مهر و زین

بهر خفته قمان و انجمنی در انجمن	به چرخ بخت و کشتن گرامی در دنیا
جهان پر غم از ترحم و محبت	زهر او چه صوفی در محبت چندی
بیا جی تو علی قدر حرص و اشتیاق	در نیل آن سایه دولت که با اهل اقلید
درین بازار اگر سودیت بود چندی	خدا یا منعم کرد این روشنی خردی
و جای حج و ایش کلین	بهین راه و روش میر و کباد لدا رومی
بشعر حافظ شیراز نرسد دی	یہ چشمان کشمیری در بکام بخند

ایضا

سایه یا برت و بهار و جوی	من کویم چه کون اهل دنیا نمود کونی
بوی یک نکی ازین مرغی آید	دنی آلوده صحنی نمی بشوی
مناجیه طبعت جهان کرمش کاین	ای جهان من ثبات قدم از غلجی
کو شمشاد کی بلبل بفغان کی	خواجہ تقی میر من کمال تو حقیر
بوضیحت کینت بشو و صبر کن	از در عیش آبی و بر عیش صبر

دوی مایان طایب آید را فایدار	وز نه هر کجاست پند از سر
کشتی از حافظ مایوی را بکشد	افروزی نیست با کز خون رخسار

ایضا

حرم با تفت میخانه به دلخواهی	کنت آبای که در زمین کجای
چو جوهر جود می کشد ز سر ملکوت	پرتو جام جهان چن و بهر کجای
برو میکند زمان قلندر باشد	کرناسه و دمنده افسر شانشا
نشت زیر سرو و بارک منت آخری	است قدرت که نوبت بیاوردی
سرو و در میخانه که طوفان بهش	نعلات روشن دیو ابدی کجای
اگر است سلطنت قورچمه بای	کلمه نیک تو از ماه بود آما
با که ایمان در میکند ای ملک	به ادب و ایش کز سر خدا آگاهی
قطع این بانی بی حری و خشم	ظلماتت بر من انظر کجای
کذرت بظلماتت بجز خشمی	که درین مدد پادشاه کجای

حافظ خام طبع شرمی این است	علت حسرت که تو شرمی بهمان است
تو در خردانی زدن زین است	مسند تو ایکی و مجلس تو را است

ایضا

بکبر و بزرگشایان این است که پایا	که کبوی می فروشان و هزار جرم پایا
شده ام خراب و ذم بام و خوارم	که بهجت غریبان بجم ز بکجا
کو که کیمیا فروشی نظری طلب کن	که بضاعتی نداریم و فکند ایم
عجب از وفا علی بان تقصیر نمی	نه بجای سلامی نه ببارد پایا
سر خدمت تو دارم خرم و معبود	که چون به کفر افتد مبادی خلایا
بیکبارم سگای که بوییم این بکجا	که لبست و پای بود و داشتی دوا
اگر این شراب غایت و کراغی نیست	بهر ابراهیم بهتر ز هزار غایت
زهرم منیکن ای شیخ اینها می	که چون زهر یک افتد فتنه دای
بکشای تیر و شکان و بزرگو حافظ	که چنین شنیدم که کس اشفاق

نزار بهبه که در دم که یار من است	مرا در بخشش آن حسرت ازین است
در می بکشد از آن شفا آن است	بشی این ل سوگواری من است
پروای زین شب زین و این می	ایفسر خاطر امید و این است
و آن ترن که تباری سنا شفا کن	که تر زده است بر این سنا من است
شو و خوا از خوش چیده لایق من	که آموختی تو بیکدم شکا من است
چو خرد و آن ملاحت به بکجا این	تو در میانم خدا و کما من است
از آن جنتی که خونین و غم شش	اگر گم کنی از دوا من است
به بوسه کرد و لبست که زده بکجا	اگر از آنجی تو رضای من است
من این مرا و سپهرم بخود که نمیشی	بجای اشک و آن در کما من است
کما به حافظ شرم و بی نمی نام	که تو از کرم خویشی این است

ایضا

وقت را غنیمت دان که ز کما بانی	حاصل از حیات این جان بانی
--------------------------------	---------------------------

کام بخش کرد و عن سر و خن	همه که اندوخت و اویشانی
پند عاشقان بشنود و طرب آید	کجا این همه نمی اندر شغل عالم
پیش از اندامی و دم نگران	باطیب با محرم حال در دین
باد عای شبنم از آن کجاست	در نیا که است تمام طلیانی
یوسف عزیز رفت ای وای	کرد غم و غم و دم مال پر گشت
غم شکن نمیداند این که صوفی	جنس ناکلی باشد همه محل
میردی و مرگانت خون من	تیر میردی تا ترست فردانی
از تاروک حیرت کوشش و انیم	ابروی کماند ارت می بر بپانی
از پیش پان از دوق و ده واپ	عالمی که کار می کاورد و پشانی
جمع کن اجبانی مافط پشانی	ای شکی که میریت جمع پشانی
کر تو ناشی از منانی کجا پشانی	
مال خود بخوایم کنت شکیانی	

سحر که روی در پشانی	نمی کنت این همه پشانی
کر ای صوفی شراب که شوی	کر شیشه بر آید تقوی
کر انکشت سلیمان بی	چو عاصیت و نه کشتی
نه از آن خرقه نزار است	که صفت باشد از کشتی
مردت که پشانی فی نشانی	نیازی عرض کن بزبان
ثوابت باشد ای امانی	اگر جمعی کنی رجوع حنی
درد نهاده شد باشد کرا	چو اغی بر کنه علوی نشانی
اگر چه رسم خوبان نه دوست	چو باشد کربازی باغی
نه صفت را امید سر مکن	نه شش عشق بر کوی پشانی
نمی فهم نشاط و عیش و کس	نه درمان لی نه در دینی
نه حافظ را حضور خلوت	نه دانشمند را علم یقینی
ره میخا تا بر سر	مال خویش از پشانی

این خفته کمن و ادم درین	دین غزنی معنی غرق فی سب
چون عمر تیر کردم سپهر	در کج خرابانی افتاده خراب اولی
چون سبک اندیشی در سبک	هم سینه پر از آتش هم وید پر اولی
مرغان از باد باغی شکویم	کاین شکو که گویم با یکدیگر باب
بابی سر و پا بپایه فلک است	در سر موسیقی در دست سر اولی
از چو تو دله اری ل ز کج ای	چون لب کشم باری از لب شای
چون پر شدی تا تو از یکدیگر	زندی و موسیقی در عهد شای

بیت

سلیبی من ملت العراقی	الاقی من نوا ما الا
الا ای باران مجمل است	الار کیا کنم طال الشیبا
عروسی بر غشی ای خنجر	ولی که گزشت و اطلال
سیاحی بس در باران	که با نور شید ساز و تانی

نمان آتش بن علی	نویشتی بلی و لغزانی
خود در زنج رود اندازدی	بجایگاهت جوان عراقی
پاسا قی بن طلال کرانم	سقا که اندر کج زنیانی
ز می بکینم او متنی باش	غینت و ان امور اتقانی
جوانی بزمی کر سپهر	سلاح سپهر دست اتقانی
می اتقی بن نامت خوشی	برایان من غلام عمر باقی
روزم خوشه از ما دیدن	الاقی لا ایمم البزاقی
سینج العمر فی مرتی حکم	کما ک الله یاعبد الله
مست ورس الوصال	غینت و جهت اتقانی
موجی بس که لا غرور	بکم هم بحر تبنا من سواقی
بسا زای صخره شوقی	بشوقار سی صوت عراقی
امید و صلح با نمان شوق	بخوان صوفی غزلای عراقی

وصال وصال زنی باشد
که کو حاق و خوار لبها می افتد

ایستاده

کشت قفسه شوقی و مدعی باک	پاک کرد پی تو بجان آمد من و غنا
بسا که کشد ام از شوقی و دوری	و یا بشازد زل سلیقه یین پاک
عجیب و افسانه و غریب حادثه است	آن اضطراب قتل و قاتل می باشد
کرار سدا که کند عیب را نکست	که چو قطره که بر برگ گل سدا کند
ز خاک کوی تو و آب می لاله گل	چو کمال صنع رقم زهرانی
سبا چه نشان کشت سابقا به خیز	و مات شمت کرم سلیقه یین
و غنای کمال تنم قفسه جرمی مثل	که ز اوراد روان چو سلیقه یین
اثر نماز زمین بی شالی است	آه ای مادر میای من می باشد
بآب روی گل خاک پای هر که	چنین جرم جانی زانی فرما
پایان خف مال تو کی کند قفسه	که چون خفاست الهی بر زانی

یا حبیبنا بجای ز جان من الله

یار بزمی چه خور آمد ز خط بلبل
تا خود در نقش سازد از جبین خیال
دل خوشی هم زده شوق ز نار خشم
دل فست و دیده شوق خرم جان
می ده اگر چه شستم نار سیاه علم
ساقی یار جانم جگر شوم بزم
دلبر مشتق ز می تو غم حلال است
یار اکبر اینتر عن موافق و با
العین با من است شوقی لارضی
تذات کل کان المحضیب
از چادر کمر کند که عافلی زور کین
خونیست نقش زان در هیچ حال
یا رب چه خور آمد ز خط بلبل
تا خود در نقش سازد از جبین خیال
فی المصنوعات یا ربین البتوال
او زینت از زایا مال الهوی و مال
نومید کی تواند بود از لطف لاری
تا در بهر کرم قفسه و لاله
خونی عشق بونست این می ز بولی
این باقی این حکم عجب حال
و القلب و اب و بهانی در العرا
طی القول طر من طر العزالی
امری سرانست شوق و بهی غا
حافظ کلمه شکایت نای خوریم

معاذت جانم خاطر درویش	فرم فاشقا رشتا اصفی من از لای
الملك قد بناسی من بدین	یار که با و دان با این
منه فروز دولت کجای	ربان ملک وقت به نصر و العا

ایضا

سلام الله ما کر الیها	و جاو بٹ اللسانی و لسانی
علی و اولاد لاریت علیها	و واد بالوئی فرق را
و خاکوی غریبان بلم	و ادعوا بالوئی و التوا
نمال ای که بدین	و جمعیت استهالی
اموت صابیت این شی	تنی طلق البیشر عی
بهر منزل روی حسن	نکند ارش غلط لای
کجاست اصفی فی کلین	و ذکرک مؤسی فی کلین
و خطت صد جمال کرا و	که غمت ابدان جلای

بر آتش فاشقت آفرین	مگر که در کشت خط لیلی
دل و لوی من تاقیت	مباد از شور و سوادتی تو
کجا یابم وصال حق تو	من بزم زنده لا ابا
تو می باید که باشی به	نیزان با یه جایی و ما
منه و اهدت که ماقول	و علم الله چسبی سولی

ایضا

کرفت کاست حست حق من	نوشن باش از لکه بنو دین
و و هم می کفست کاند	آپسج منی زین و غیر
شده خطه حاصل کز ناگو	مرکز بفر روزی روزی
که دم که با تو باشم	و آن دم که بی تو باشم
چون بن خیال و تیب جان	کز خواب می نهند چشم
رحم آبدل من که در	شده شخص اتوا غم

حافظ کمال شکیست که وصل در غزل
زین پیشتر بیاید و بحر است احتمالی

اینها

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست سبک صبا که همی کنی
قیاس کن دم و دهر عقل در عشق	چو شبنم است که بر بزمی کشتی
بیا که خرقه من کر چه تو هستی	زمانه قفس پندنی نام من در می
چرا به یک فی قفسش نمی آید	گر که دهنه سکر افشانی زنی
دل گرفت ز سالوس و طبل و کلیم	خوشاوی که بمیانم بر کنم علم
پاک که وقت شناسان کون برون	بر یک پالای صاف صحت بستی
دوام عشق تنغم نه عیش و شربت	اگر معاشره مایی بنوش شیخی
طیب را نه عیش و شربت	بر و بدست کن ای مرده دل زنی
نمیگم بکند لیکن ابر ز دست	بگفته زار بگفته کسان دانی
حدیث چون در چادر و سر و پای	پاک گیر و پاسا و غر و نیش

نمای قد تو شایسته است حافظ
جز ازین بابی و عاقبتی جدی

اینها

ای ز رخ تو پیدا انوار آید	در فکر تو پنهان بندگی
گلک تو بارگاه بر ملک کجاست	صد چو یکب جوان اقل سیاه
بر اسر من شایه انوار اسیر	کمال است و خاتم زمانی هر پری
در حشمت سلیمان هرگز شک نیست	بر عقل و دانش او خنده مرغ و دای
باز چه کاه کاهی بهر نند کلاه	مرغان قاف و اندامین شای
تینگی آسمانش از فیض خود و دای	تنها جهان بگردی من است پای
اگر تو خوشی و سیاه سال و غیا	تعویذ جان فرای امنون غری
ای خضر تو مخلوق از کبرای	و می و لست تو یمن از صد تپای
گر بر تو نمی تیغت کجاست	یا قوت سحر و دروغ و کجاست
عمر است با پایا که ز تنی طایم	ایناک ز بند دعوی و کجاست

انم و خوشی بر بر غنچه	کر مال با پیرانی
ساقی پیاپی از چشمه خراست	بهر خرقه بشویم از غنچه خاشی
جایی که برق عصیان بر آدم	مارا چه گوید ز چند دعوی بی نی
حافظ پادشاه که می نامیم	خوشتر نیست منها با آینه زلفی
یا لیلای البرایا یا لیلای العطایا	عظما علی مثل سالت به الله یایی

اینها

ساقی اکر ت موای می	جرا باده میا پش می
جاده و خرقه و خراست	بزو شریک با بر جاده
کر زنده دلی شمشیران	در کشت جان می ای
باد و در آید به پیران	کونین که ز عشق لاشه
اسرار و پست در عشق	آواز سماع و ناله
یک منظر با کجا ز عشق	بجز در عالم طلی

سلطان نیست آن بی بی	می آمد و خلق میبرد
مردم کمران بی شوش	در شرم گرفته عایشی
حافظ از غم خوشی	آخر من لکست نامی

اینها

لبش می بوسم و بکشم می	بکست ز کانی بردام
نه رازش می توانم گفت	نه کس را می توانم دید
لبش می بوسم و بکشم می	رخش می نیم و کل می خیم
چو مرغ باغ یک کوی بود	منه از دست عالم باده می
چو چشمش است از نور کد	به باد لعلش ای ساقی بده
بخوید جان آن فال بجایی	که باشد خون جامش کوی
کحل از ملوت بکشد	بساط زور را چون غنچه کوی
بده جام می از جگر می آید	که می اندک به جگر می بوی

زین در چاک کپکپی	کرش بخراش غم و شرم ازو
زبان در کشای قنطاری	به پیش بی زبان شوارز

ایضا

بست سلی صید خندانوی	ورودی کلیم بی شادی
سنگار ابرمن بی دل خجسته	دو اصلنی علی غم الاغاده
امن اکثر تی غم و غم	از اول ان رومی کونوادی
که چو من است برون دانی	نور قی العشق فی بحر الوداد
تو بی با جان خواهر پیرین	غیرت کیستی روشنی از آوا
غیرت از دل تو آه و زاری	و غمزه از نو و غمزه شادی
سنگار از غم سوختنی	تو کلمات علی به العباد

دل قاطعه اندر چمن زلفت
بیل منظم و الله هاد

انت روحی زلالی و زلالی	قدای خاک در دست ارجان
پام و دست شمع عیادت	من المانع غنی الی معاد و سلی
بیا بشام غریبان کتبت	مد بان اوده صافی در کشته
از آفتاب غم غمی لاک طایفه	فلا تفرح عن رضا این نما
وان حیات لجه نصره	فما تطیب نومی دما است غنای
بسی نامه که روز و راق	راست سخن حکایت علی غم
خوشاد که در آسوی کوی سلطنت	قدمت خیر قدمت خیر تقا
امید است که زودت بکام و شین	شوشا شمشیر غم غم
بعدت بیک قدم صرت و انبا	اگر چه روی چو مات شد ایام
من از پس سحر نه ارم سر شایان	زهر کار تو ارم هم قبول کن غلام

چو سکه نه خوش است نظم و حافظ
که کاه لطیف بی می بر نظم

دیدم خواب و شش کماهی آبی	کز نعل روی او شب جوانی
تغیر صفت از سفر کرده می	ای کجای مرچه زود تر از دودی
فکرش بجز پستی و تنگی نماند	کردم بدمام با قند و ساغر آمدی
تو بشویدی از خواب می بیداری	بنا بر صفتش شمع می از میر آمدی
با شش کار کردی آن دلنواز کرد	پون روح مخفی جلوه گمان آمدی
آنکو تر از شکست کی گشت پیون	ای کجاست کی با شش می آمدی
فیض ازل ز بزم روزگار آمدی	آب خضر نصیبی آسند آمدی
آن عهد یاد باد که از نام و در	و ایم پیام مایه و خط و آب آمدی
کمی باقی قیام تو چندین حال ظلم	منظوم می از شش می بر داور آمدی
نماند زنده زینت حد و پند زنی	در یاد لی بجوی دلیری آمدی

در دیگر می شپوره حافظ زنی	مقبول شاد منبر پرور آمد
---------------------------	-------------------------

سینه دالال مال و دست ای درین	دل شمای بجای که خدا را حمد
خیز تا خاطر آتش کج سرقه می میم	کز نسیم بوی خوشی تو می لیا آن بهی
چشم آسایش کرد و از پند چرخ	سایه تابا می بیند با سلسله می
نیز کی را کشم این او آن بیند	صعب روزی بود لب بک می پرانی
سوخته در چاه جبر ز بهر آتش چکل	شاید ز غفلت از سال کور بهی
در طریقت بشنازی و کسایش ملای	ریش و دکان کل بار ز تو خواهد می
ای کجایم و نماز او که می راید	ره روی با بهیجان می نه خامی می
آدمی در عالم خاک می نمی آید	عالمی که بیاید ساخت و ز تو آمدی
کزیر حافظ چه بنده شش استغاثی	کما زین بوفان طالع میمنت در شانی



سایه تابا می بیند با سلسله می	سلامات تابا می بیند با سلسله می
بکشد ز کبر و نماز که در دست کما	چرخ قیامی قیصر و در ک کلاه کی

میشا رشو که مرغ بر کشت است	پندارشو که خواب عدم در پست
تو شن از کانی می پی ای شاخ و لب	کجا شکستی نبات است آشوب ماهی
بر مهر خن و شیوا و اعتماد است	ای بی ای بر کجی شد این من مکر
فردا شراب کو تو و سوزان است	و امروزی زین ساقی مروری و جام
باو صبار عهد صبا می دهد	جان آری کی غم برود و ده ای سجا
مست مین و ملالت کل کسیر	فراتر از مر و قش را بریری
در ده بیا د حاتم طی جام کینه	تا از تیر سیاه بخت لک کیم طی
آن می داد که طبعیت باغون	هر دن بکشد لطف غنی از تنجوی
شنو که مطربان چن رات که باده	آهنگ خشک بر باد و ز غول نانی
منه بلای بر که بخت و بخت کانه	استاد است مرد و کمر نشسته

حافظ حدیث خرب خشت ریه	نماحه مصر و شام و باطراف روم و دی
-----------------------	-----------------------------------

احمد علی سالت الساطع	احمد شین اولیس سن الخیانی
خان بخان و شمشاد شمشاد	انگه می ز پند که جان جهان را
دین نایب اقبال تو ایان	مر جانی بکین لطف نه ازانی
ماه آردی تو بر آیه جوشن	ده است احمد علی بجزه سبحانی
جلو بخت تو دل می برد از شاه	چشم بدور که رسم عانی و رسم جان
بر کجی کاکل بر کاک که در طالع	بخشش کو خوش خانانی و چنر خانه
کر چه دریم بیا توقع می کیم	بعد نثران خود در سوز و ماس
از کل فاریم غم غمیشی شکست	بند او جلد بعد او می روان
مر عاشقی که خاک و مشوق بود	کی نکلا شش بود از بخت سر کانی
ای نسیم خرنایک در دایه	کما کنه حافظ از دایه و دل کور

کنش نعلاتی که تویی پنهانی	چون نیک بیهیم بختی که برانی
---------------------------	-----------------------------

شیر فیر از آبی بسکر خند و کرم	ای حسد و خوبان تو شیرین
تشییه دانه نستان کرد و چرخ	هرگز بنو و غنچه بدین شک دانی
کوی می هم کاست و جانت بزم	ترسم ندی کامم و جامت بستانم
صد بار گوشتی که درم زان دست کام	چون سوس از او چه اجله بمانم
پیشم تو خندک از سر جان کزانه	پنهان کردی دست بدینت کمانی
چون شکم پندایش از دیر بزم	آنرا که می از نظر نوش میانی
در راه تو حافظ چو قلم کرد و سپاسی	چون بار چو اکیدش از لطف خوانی

استبصار

چو مرداگر بخوامی ای بجزا	خورد ز غیبت رویی هر کانی غای
ز کفر زلف تو مر علف و آتش	ز سر چشم تو مر کوشه و چار
مرد و چو غیبت من ای چشم بی با	که در پست زمر سویت آه پداری
نماز خاک مت نقد جان من چرخ	که نیست نقد روانه از تو نقدی

ولا همیشه زن راه لغز و بلبلان	چو شیر و رای شدی کی شکایتی
هرم برفت و زمانه برز و اینک	دل بر رفت و بخت و دل کزانی
چو نقطه نشانی میان آری	بخند و گفت که حافظ برو چه

استبصار المشوقی

الانانی کسوفی شمی کجاست	مراتب سبب بر آشنای
پایه مال کید کید است	مرد و خرم بگویم از کواشیم
در رستم و در سر کردی کسب	در دست کسب کسب از پیش و پس
که می خرم که این شمشیر	چو اکاشی نه از دهر خورش
که خواو شبه بگو به ای جانی	رفیق کی کسان یار غنی
که خضر مبارک است و کیه	در عین تنافس از هر کس
که قدرت عطا پروردگار	که فاعل لایزال می آید
که روزی راه روی در روز	ببطور گفتندی نشینی

کراچی ملک در تبتان	پاداشی بن کردار
جوش واد کساد نام	ولی پسر خج می پشام
ککشا چون است آشی	کرا از بانی ناسا شیش
پو آن هر وسی شد کار	بناک سرو می کن دیده
برفت و طبع خوشی	بر او بار بار کی چند کرد
ده بام می پای کل اند	ولی خافن ساش در سر
نیاز مرغ و زن کرد بدین	که خوشی غنی شد کینه
لب سر شپه و طوف جوی	تم اکتی و بانو کوه کوی
پادشاه کنی پست اند	موانق کرده با ابر جان
چونان آیت آب پیش	به بخشش آب به بد خویش
مکر دآن مدم درین	مسلمان سپاه انداز
پیان بی هم زنده بد	که کوی خود بود آشی

مکر خسر پی تواند	کرا تین است شایان
تو کو سر من از خرم کن	بطری کان کرد و مکر
چو من کی کک است	تو از نون القلم می پس
رفیقان قدم یکدیگر	چو معلوم شرح از غریب
معالا نصیت گویت	که حکم از حیران
روان از انجون شتم	وز تو نمی که حاصل شستم
فرخ بخشی بن کرید	که شعر شعر و مغنیان
پادشاهت این است	مشام با پسر پادشاه
که این ناز و زلف تو	که آن مو که از زرم تو
چرا باخت خود پند	چرا اخلع خود می نرم
مرا که شیت ز تن	بهین طلمه از این
سم اکنون راه شد	که کریم هم اندر

خوشای که عالم را پسند	زمانی بر سرم آرام نی
خوشای و خوشایان بودار	که است آن کجای که یادگار
خدا یا جان بجا بکشد	مرا و خرم را پاره شود
چنان شب بر آید می خیزد	ازین آتش بر آید می خیزد

کافی نامه

فرستاد او در روزگار	من خوشی و خوشی
درین نشتان عرصه تنگ	تو خون جگر اسی بماند برین
همی نم از دور و نزدیک	ندانم که اناک خواهر گرفت
اگر ز غم مغ آتش می کشد	ندانم چراغ که بر می کشد
یکی تیغ از دوزخ در کشد	یکی را فلک زان کند در کشد
یکی کوه پاره سر اندر کشد	کسی را بکشد کشتن عتقاد
تا افعی صدها طعنه اندر کشد	تا پیش از آنکه سر اندر کشد

مرا پسندد دیو از دوزخ	دم از دوزخ در دوزخ
چنان قلعه اش کرد از کار کرد	که باز پیش عشق عمر
فریب جهان قفسه زود	بهینش چو زایه شب است
پاسا قی آن که کمال	که است غزایه کمال آمد
بهری که برین پیدل افتاد	وزین مرد بجا صدل افتاد
پاسا قی آن که از جام هم	مزه لافش بی از جام
به نابر بویست کشاید	در کام زانی و سرور
پاسا قی آن که پستی	که با کج فارون به غرض
به نابر بگویم آواز	که تپشه کی بود و کاوش
دم از سر این دیو در	صلای بی بان شین
سلمان خیرات از جان	کردید ست ایوان ازین
به نابر بگویم آواز	که یک جوهر در سر است

پاسا قی آن آتش نایک	کر زشت چو پیران نایک
بمن که در کیش من است	چه آتش است و چه دینار
پاسا قی آن بکرستور	که اندر خوابت دارد
بمن که بدنام خواهم	هریدی و جام خواهم
پاسا قی آن آب شیشه	که شیر نوشه شود
چه دارم ز فلک شب	بهم چشم دایم این کس
پاسا قی آن جام جمده	تعلل کن دم بدم مرا
پاسا قی آن جام چون لیل	که دل ابرزدن باشد لیل
بمن که طینت ز کف من	که کمر خرد می بر شوی
پاسا قی آن می که در	غیر ملکیت دوی
بد نام خوری در شش من	شام خوردا بدش من
بد ساقی آن می که در	بکین و درم دست پناه

مان هر ملت است این	که کم شد و دلکند
بجای هر آن شکرش	بجای شیب و کج شش
نه شمشاد یوانی شصت	که کس رخ افسانه
پاسا قی آن می که شامی	به لای اول که اینی
بمن که سلطان هم بودم	کنون درم از وی آلودم
هر ابرم ده دوری است	خوابم کن محنت سین
خوشدایع روحان پیغم	را نچا حراست نه بنم
بمن که چون عالم کرم	بینم در آن نیند چست
بهستی در پای پیغم	دم چندی که اینی
که حافظه پوشانده	زهر خشن به روزم و در
شکلی گنجی و دنیای	به گنجایی او که نای
بستان و درم دست	به لای این فضا و دوی

منغی نون ای پسر	بگو چو این آواز دزد
که از آسمان مژده صر	مرا بر حد و عاقبت تر
منغی نون ای طرب ساز	بقول و غزل مست افراز
که از غم ز زمین چو پایی	بضر بصلو لم بر آواز بایی
منغی نون ای آواز	بگو درین چو روانی سر
روانی بکار خود ساز کن	ز پرویز و از بار بیاور کن
منغی نون ای پرده چو پایی	ببین ای پند از خرم برده
چنان بر کش آوار این آوی	که نایب سپیدی بر چرخ آوی
منغی نون ای چنگ ساز	به باریان خوش آواز دزد
رسی زان صوفی بجا است	بمستی صلسع الی رود
منغی نون ای آواز	میداد آواز آن خسروانی
که از اوج دراکار پائی	در قصه نیم و خرقه باز کنی

بمستی توان در آواز	که در بخودی را دشمن
به اقبال بهیم و او آواز	بهین میوه حسد دانی در
خدیو زمین با پیش از نا	مهر بر ج و دوست کلان
که تکلیف از کشتی از تو	تن کای می مرغ دانی از تو
خروخ و دل در زمین بمان	ولی نعمت جان جهان بمان
الا ای های جهان بمان	بخشنه سرو و در مبارک بمان
فلک را که در صد و چوین	فریدون هم ران بمان
بجای سکنه بمان پالیا	به زاد و لی گشت کرمان

مقطعات

اگر اذ افکلت جرد کشتی را	و دشمن دل سپار تو خود بخون
نزد کجای ترقت راست فوطی	راه روانی سحر راه نر پالیا
ای مرغ صفت شمع چراغی	باوه صاف وایت قدح و پالیا

چون بوی مدحست نه شهرت و زاری	حسدست از مصلحت آن همه آه ناری
زلف سیاه بر جبهت چشم و حلقه	جایی نسیم و دلمش در شک کجای
ز طبع سپید و آن قریه سیم و سکه	از لب نوان حشمت سهل تر بوی
ز قهر کمر کبرین محرم در دست تو	مهر چنان عروس را کیمت حواله

ایضاً

سرای مدرسه و شب علم و طاق	چه سود چون لاله او چشم نیاید
سرافتنی ز یاد چه منبع عقل	خلافت است که علم نظر را غایت

ایضاً

سایه پناه بر کن اگر صاحب	از روی محبت و سرمدی از کج
جنت نهشت انچه عیدش کنی	ز آنکه در جنت نه بر بنده تو کج
دوستداران و ستارنده و زنجاران	پیشکار کنی نام و حرف نشینان
سازندگش از شکر حق بر جان	خال جانان از لاف ساقی ادم راه

دور ازین تنگتر کرد و مایه خیر کین	جایی ازین خوشتر نباشد مایه خیر کین
مر که این عشرت نخواهد زنده کی روی	و آنکه این حجت نه اندر روی

ایضاً

خبر داد اگر آب کفایت	ای طبل تو با انواع هنر از آن
جبهه قاف کرفت و مدار افکند	صیبت مسعودی و آواز سلطانی
کنند باشد مکتب علم غیب احوال	آنکه شد زور میرم و شویش ظلال
پس لاله پند و شمع از سایه	همه بر بود به کینه خاک و کانی
دوش من خواب بنیان می خایم که	که از اتحاد بر اصلیل شهرت
بست بر آخرا و دست بر من و نوجو	بزه افشاند من کنت مرامیدانی
میج قهر غلبه افشون و آن که است	تو بغیر می که فهمم دارائی

ایضاً

سایه پناه که اگر حیات	نماندگی مرغین بکار دانی
-----------------------	-------------------------

پشتم به در قدح دلم بر جان کشته	بهر خوابه گزنا آن نهی پست
چو کلن سخن از انزایشان بمن	کز آنکه در پای تو دارم بر جان افشان
بر شای و مناسبت نوازای مطرب	وصف آن ماه که در حسن پادشاهی

ایضا

بسیاح تبعه ساسیج اولاد	که از دلم غم آن ماه روی شادیل
بسال مضد و شمت و چهار بخت	چو آب کشت بمن جل حکایت شکل
در غن و در وفات کجا به بود	کنون که عمر باز بچرفت و چهل

ایضا

سرور اهل عالم شمع تلغی بمن	صاحب صاب تران جی توالم
مغضه و نجاه و چار از بخت و شمع	مهر را بخور امکان ماه را شو طین
ساده پس در هیچ الاخر اندر نیم	رو در او بجهت کم کرد کار و المین
فرغ و خوش کن معای آسان سپرد	شد سوختی بهشت ازاد ازین دامن

جهان لایموت چو این ادشپاد	دیه انچنان که در عمل الخیر لایموت
نوش قرین حست خود کرد با بود	فانج این معامله در همان لایموت

ایضا

آصف عهد زمان جان جهانیش	که درین فرخ خردانه خیر است
ناف منته به و از ماه ربیع کالی	که بکشتن و این کلن برود
اگر میسر سی قن نیی کنی کوی	سالک وفا طلب از مثل

ایضا

بر تو خوانم ز دفتر اخلاق	آستی در وفا و در بخشش
سر که بخراشدت بکبر بنیا	چو کاکان بزم بخشش
کم میار از رخسار نیکین	اگر عکس زنده بخشش

ارضه دت یاد که کشته علم	مر که بر دست کشته بخشش
-------------------------	------------------------

ای مولا اصل عالی جوهر آفرین
و می هر اوقات همیون خیر از تو
در زردی کی رو باشد که شایدا
از خوشی با بگری گاهی غمی

ایضاً

بر او خواجها و اطبا نبوده
پس از چاه نوبت از تو نش
بسوی روضه خوں سفر کرد
خدا را ضعیفی افغان و ضعیف
خلیل عاقلش پست پیر خوا
وز انجا فتم کربال و شمس

ایضاً

ولایه می که آن فرزند
پیر و پادشاه از طایفه کین
بجای کس سید نجار
فلک بر نهاده کین

ایضاً

در بغا ظلمت حسن جوانی
کشتن و می طراز باد و آفتاب
در نیامده و اگر جوانی
بخواهد رفت کینه کانی

همی با بر بر از خوشی
چند وقت حکم است
و کل آن غارت آلوده
لغز آنکس الا لفرقانی

ایضاً

بر بار جان با جان می نهند
بشنوید ای سگهان کجایان
دشمن زنده روز میست که نام
رفت اگر در سر خود مان با شتر
جانبه دار از لعل و نغمه ای از بهار
عقل و دانش می بردن ایلان و می
دشمنی شب که در کنگر گشت
که سپاهش سوی خانه حاکم
سر کاین فتنه و علو بها جانم
و رکنه پوشیده و پنهان

ایضاً

آن من شش کجاست است
در دل هر آنکشی از کف چاشنی
نارنج این حکایت که از تو باز نهند
سر حمله اش فرو خوان از میوه
۲۳۱

مؤنک و بنو دهم از خود بر	چرا دگری بایست محبت
دمن ننی الله بچل	دیز تو من حیث لایب

ایضاً

شده از داستان عشق شور انگیز	آن کجاست که از فدا و شریکی
سج مرغان در از خود شمر جان	آینه آن لطف در از نال منور
ساقی می ده که با علم از لیر	قابل تغیر بود از پخت
در میان کاسه زنده ای بستی	کاین در دنیا نیست جام
بگشای جان شب و روز ناک	خار و آن کجاست ختم
ساقی دیوانه چون من کی	دختر زده اگر نهدت
نما کجای بی بهره اند از خود	ای تپان و این کجاست
شیر زانغ و زغنی بیا بصید	کاین کرامت هر شب
شو حافظه چون که کیر در خیال	مر کجا بشنیده اند از دور

که اگر کند پاک داشتی	بر آب نقطه شمرش
در آفتاب کردی فیه	پراکنی می خوش
و کمرای جهان را سر خوانی	بنای او در این است
زمانه که در سر قلب	به بست کشف صبا
پور و زکار بر این کی	بهر هفتی از روز کار
خودت پیکری از بودنی	همیشه دولت او پای

ایضاً

درین خلقت سر آکی	کمی انگشت بر زده
شاهی الصبر مدینه	بطار الفضل
پای طایر فروغ پا	عسی لایم

ایضاً

مردین سر و سلطان	که زدی کلان
------------------	-------------

کنت منزل حق منزل می آئی که	که رونت ازین خانه بی نصیبی
سالتی و فاشی از دست حق	

ایست

بها الحق آید طای شوال	امامت رنج عبادت
چو میرفت از جهان این	بر اهل علم و ارباب عبادت
اطاعت تریب از یونان	قدم در حرکت است عبادت
به این ستون باز چو فاس	برون آید از حروف و خط

ایست

دل مبتدای مرد بجزو بر خای غرور	کس غیبه اند که کارش بجا نواهد
رو بگو کل کن نمیدانی که نوک کار کن	نقش بر صورت که زوکی که هر روز
شاه سر موزم میر و بی بی	شاه یزد دم دید و دشمن و دشمن
کارشایان اغین باشد تو ای فاطمه	دلاور روزی سالتی فنی نصرت

اعظم قوام دولت و دین انکه برسد	از بهر خاک بوس نمودی خاک
با آن مالک و آن عظمت زین خاک رفت	در نصف ماه نوی قعد از غصه نمود
اما کس امید جو زمار و زور چس	آمد حروف سالتی فاشی بود

ایست

شاه بستر بی بهشت رسید	رضوان سر و خورشید پسندی
خوش لفظ پاک معنی موزون بود	صاحب حال و باز که کرد و کردی
گشتم برین سپاس ز بهر چه آمد	کشتار بهر مجلس و در شیشه نوی
اکنون حقیقت من مجلس بود	زودیک نویز و انش و کام و کام

ایست

منز و اکو بی ملک خرم و چکان	ساخت کون مکان و صید آید
زلف شاهون چو شیشه بر جیم	دید قبح ابد عاشق جولان بود
اکی انشی عطار و صفت بیست	عقل کل عاقل و کس و توان بود

طیر و طبع خوبی که چون سر زده	خیر و شر بر پادشاه و پادشاه
ز بهر شاهان و شاهان و شاهان	مرد و عالم امرت و خزان

بسم الله الرحمن الرحیم

سازمان و حال و حال و حال و حال	بایست که در شهر و شهر و شهر و شهر
سال و حال و حال و حال و حال	اسلام است و حال و حال و حال و حال

بسم الله الرحمن الرحیم

دل و نه بر دلی و پادشاه	ز آنکه از روی پادشاه و پادشاه
کس و حال و حال و حال و حال	کس و حال و حال و حال و حال
سر و پای و چرخ و چرخ و چرخ و چرخ	چون تمام از دست و دست و دست و دست
بی تکلف و دل و دل و دل و دل	چون بیدم ختم و ختم و ختم و ختم
شاه و خانی و خانی و خانی و خانی	آنکه از شمشیر و خون و خون و خون
که یک و یک و یک و یک و یک و یک	که بوی و یک و یک و یک و یک

سروران با بی و بی و بی و بی	سرکشان با بی و بی و بی و بی
از بهر و بی و بی و بی و بی	در پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان و پادشاهان
عاقبت و بی و بی و بی و بی	چون و بی و بی و بی و بی
آنکه روشن و بی و بی و بی و بی	میل و بی و بی و بی و بی

بسم الله الرحمن الرحیم

بهر و بی و بی و بی و بی و بی	بهر و بی و بی و بی و بی و بی
نخست و بی و بی و بی و بی و بی	که جان و بی و بی و بی و بی و بی
و که و بی و بی و بی و بی و بی	که فانی و بی و بی و بی و بی و بی
و که و بی و بی و بی و بی و بی	که بی و بی و بی و بی و بی
و که و بی و بی و بی و بی و بی	بنای و بی و بی و بی و بی و بی
و که و بی و بی و بی و بی و بی	که نام و بی و بی و بی و بی و بی
و که و بی و بی و بی و بی و بی	خدا و بی و بی و بی و بی و بی

زبان تیر خنجر او را کردی بکشتی	هر کوزه یک بوی خوش بختی
ز آن لکزه صوفی را در غمت	کینه زده و صید هستی کینه زده و صید غمت

ایضا

پادشاه با لشکر تو فوجی راه تو	نیز اگر بوجوم نیز جهان میسکنی
با چنین جاد و جلال و شکوه	اگر می خدمت و لمانی اگر کنی
بافریب و رنگ این بی نظیر	کادر برادر هر صفت اندکی
اگر ده با منت دیم آورد او بدی	فرصت باد اگر منم و نیم باد کنی

ایضا

سود خواهد مارا بگو که چه پسند	و کرد و در زمان جزیت خبر نامه
کمن تینه که در کز نقل و کز فصول	فلک نام تصرف است نامه
نمود آید اگر شک از آسمان	که ابرو حکم بسایه نامه
بخش غمت بجای تو ام که قدر	ز بهر صفت باید این نامه

توت شمع من حراز فوط ملال	متفر شدن از بن کز بران
شش خواندم و نیال لب چون	بانم از آن کله از ملک طبعان
می آید که کج او جان کنش	من می دیدم و از کلبه بمان
که شمشیر کن ای مونس دین	سخت می کنی و دل از زور این
کشم اکنون چون پیش که بایم	کشان بیکر لبه دندان
لله بسیار نمودم که بودند	را که کار از نظر و سلطان
با و سا از هر لطف و کرم باز خون	که کند سوز از غایت

ایضا

سراین قلم از زبان	بر فروغ خودی بود پس
آفرین کجا که شمشیر	بکر معنی چنین پس
تخل چنین می آید	لمع و لطف نمی آید
بمعرفت این نظم و طلال	آه آرد این سخن طلال

کس نه اندکست حرفی غلط
کس نه یار نیست قدی نیک

اینها

بگو شمعان بنی ابراهیم
حضرت اعلی آله الا الله
که ای عزیز کسی که خواست
حقیقت آنگاه نیاید برود و بماند
باب زهرم و کور سفید شود
کلیم نیست کسی که باقیه

اینها

درین دایره پیکر نیست
که سه من خون صومال کج
چربیل اینجا نیست
بدان که و کان کنش فروزند
نخن که این است اینجا
تعالی اند چه استغناء

اینها

فساد چرخ پیید و بشوید
که چشمها همه کورست و کوشا
بسا که که در و در باشد
بجاست ز کل ذناب باشد شتر

چه فایده زنده باشی
چه شغفت ز سر با بجا در خیم خند
اگر آسمان فولاد و سوره حسن
چو حالت آید است تشنه کوب
بروشنی چراغ جهان شود
که ظلمت از بی نورست و در شکر
براه تو همه چاست بر نهان
بجام تو همه زهرست ناچید
در کجی تو کجمانند بر کج
رسی که بر تو نماند بر کج
عیار خنچ بین و ساز و در

اینها

بسم خواجه یاران حرفه و شایسته
نخل تو کی که در او آب است صبا باشد
لطیفه میدان آرد و خوش گذشت
نیکو که در لیس و آواز صبا باشد
پاکش کن که رم اقیانوس باطل کوی
اگر در لطیفه تشنه کنم در آب

اینها

روح القدس آن شود و فرخ
بر قبت طاهر ز بر صبر

می کنست حرکت کمان ایاره	در دولت و جنت منگنه
بر من سپه روی جانان	منصور مختلف محمد

در احتیاجات

عشق یار بر من اگر کب	بر خست دلان خود پیکر
صوفی چون تو رسم ره بر آن	بر مردم ز کجاست پیکر

ایضا

با آبی چشم بگفت کز است	با آبی دل در غم جوبت
بآبی که بی روی تو ای نور دیده	سیاکت چشم من کشته روست

ایضا

در سببش کجاست از روی جانان	کجاست شش از وصل خود سگانه
کشا که لیم کیم کیم بدار	در خیم خوش آفرین و غم دانه

ماهی که شمشیر نودند از دنگال	چون جان بر تن بر کشد آن شنگال
در سینه زان که بشنود آن	مانند شک خار و آب لال

ایضا

که چو من ادا دارم این اتم سو	ای بس که خراب ابد و با هم شوی
ماست و خواب دهند و عالم	با منشین اگر نه با نام شوی

ایضا

ای ابد بدیش من زنا شوی	سوز دل من بعد ز باشت میجوی
می گوید به انسان که ملاش کرد	می گویند و در میانش میجوی

ایضا

نه قصه آتش چکان توان گفت	ز حال دل سوخته دل توان گفت
نغمه بد لشک من آواز است گفت	کیم دوست که با او نغمه دل توان گفت

من لکیر تو در میان کردم و پست	پنداشت که در میان می پست
پداست که از میان پست	نامی که در طرقت بر خواستم

ایضا

بهرت غلت میان می نمودم	در برت ساقیت برین خواستم
باز بختی خیال نمودم و پست	باز کرد که بی تو چو می نمودم

ایضا

چشم که منور بزم می نمودم	از منار که تنگ جگر بارانم
بس زرد لعل کشی از منم	آه از دل تو که کس می نمودم

ایضا

سرود است که دم زود زودم	سر پاک روی که بود تراوش
کونید شب آبتن غمیت عجب	چون مرده ندید از که آبتن

مست من که ز روش غلبت	و به حرف ز نظر حافظم خلعت
دل ششم می و غلبش روشن	لیکن عجب که جلد جزویت

ششم تو که چه بلبست او سادش	یارب که فوسر ما را دوازدهش
تو که کیش که سلت کرد و کوشش	آورد و در نظر ششم حافظ با ش

ایضا

سیلاب گرفت کرد و برانم	و آغاز پری نهاد پانزده
میشا شوای خواج که نو خوش	حال زار خشت آفتاب و غم

ایضا

کاشی قدش سرودی ماند	آینه بهرست روی خود می ماند
و ستاپه اشک شش درم گفت	و صلح طلبی زنی خیالی که تراست

در سنباش از تخم آرونی	کفتم من سود از ده راجا
گفتا که بکم بکیر زلفم بگذار	در عیش خوش آویز تا در غم در

ایام شب است شراب اولتر	بر غمزه دست خراب اولتر
عالم همه سر بر خراب است و پای	در جای خراب هم خراب اولتر

من حاصل از اخیانم دارم غم	در عشق تو من باید دارم غم
یکمدم تمنش بدارم غم	یک مونس و غمخوار دارم غم

ای شرم زده منو از تو	حیران و خجل ز کس منو از تو
کل با تو بر ابری کج بیاورد	کو نور زده دارد و منه نور از تو

کوشی که ترا شوم مدار اندیش	دل خوش کن بر صبر کلا اندیش
کو صبر و چه دل کاخ و دلش نخواست	یک قطره نوست و نزار اندیش

کشم که چه حالت بد آن سیری	کشتا تو یلیم و ساده و مسکینه
در آینه جمال ماسلی مست	تو مردم چشم خود در آن می بینی

چون غنچه گل مت را بر دانه	ز کس هوای می قدح پاش
فارغ دل انگیزی مانند جاب	هم بر پیر نیکنه سر انداز شود

نی در دست دنیا به تسم می آرد	نه لذت تیش الم می آرد
نه محنت نزار ساله شادی جهان	این مجنونیت روزه غم می آرد

جز نشن تو در نظر نیاید	جز کوی تو در کمر نیاید
خواب چه خوش آمدیم از چشم	تسا که بحشیم و نیاید مارا

ایضا

در آرزوی بوس و کفایت مردم	وز حسرت لعل آمارت مردم
قصه یکم در از کوفاه کفم	بازای کی باز از اخطارت مردم

ایضا

چون باده بزم چو بایت خوشیدن	بشکر غم نبایدست کوشیدن
بهرست لب باده از و دورلد	می رلب بزه خوش بود نوشیدن

ایضا

شیرین مناجات بپایان بند	صاحب نظر از عاشقی جان بند
-------------------------	---------------------------

مست چو بر مراد داری تو بود

نام تو میان شفا از آن بسند

لحم

کشم که لبست کنت لکم احیات	کشم بهفت کنت زنی نبات
کشم سخن تو کنت حافظ کاشا	شادی همه لطیفه کو این صلا

ایضا

از مردمی و سیاهی میکنی	وز منصب و از بکر و خود مینه
بر آتش کز نش نیم بشینم	بر دیده اگر نشانت شینی

ایضا

لب از بیکر کی زمان لب عالم	نما خود پیری کام جهان لب عالم
در جام جهان خون و شیرین	این لب این خواه و آن لب عالم

ایضا

ای دوست دل از بختی تو کش	بایان کو شرب و شش کش
--------------------------	----------------------

با اهل نمر کوی کرپان شبی

وز نا اهلان کام دامن درش

از پنج باب که در این باب
در کارش در کارش از باب

این نوی پایا به این
این نوی پایا به این

ایضا

اول بوفاسه و صامه دراد
و اخراجا به علم دراد

پاک و دین در آتش دل
خاک ره او شد میاوم براد

از پنج باب که در این باب
در کارش در کارش از باب

این نوی پایا به این
این نوی پایا به این

تمت الدیوان

تمت الکتاب بعون الملک الوهاب فی تاریخ شهر ذی حجه
شماره این پیرایه علی بیاقل العباد مرشد
الکتابت اشیر از غفر الله له
عمر حبیب

غریب حمت بر زبان کسی باد
که کاتب را به الجهدی کند یاد

۲۴۴

سید

بکده خوبان جهان
 نام ایست ابد
 در کتب
 اندیش خبیر
 در کتب
 در کتب

